



ARTHUR KOESTLER
«THE CALL-GIRLS»



آرتور کوستلر
«تلفنی‌ها»

نادعلی همدانی



تلفنی‌ها

آرتور کوستلر

ترجمه
نادعلی همدانی

انتشارات آسونه
تهران، ۱۳۸۲

این اثر ترجمه‌ای است از

les call-girls

Arthur Koestler

CALMANN-LÉVY

چاپ اول: ۱۳۸۴

تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و تکثیر محفوظ است.

Koestler, Arthur

کوستر، آرتور. ۱۹۰۵ - ۱۹۸۳.

تلفنیها = *The Call-Girls* / آرتور کوستر؛ ترجمه نادعلی همدانی. -

تهران: آسونه، ۱۳۸۲.

ISBN: 964 - 94391- 2 - 9

۲۴۵ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای انگلیسی - - قرن ۲۰ م. الف. همدانی، نادعلی، ۱۳۱۲. -

مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳ / ۹۱۴

pZ۳ / ک ۵ د ۳

د ۵۴۳ ی

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۳ - ۴۰۰۶۹

کتابخانه ملی ایران

لیتوگرافی: لیتوگرافی باختر

چاپ: چاپخانه گلرنگ یکتا

شخصیتهای این رمان تخیلی هستند ولی نویسندگان و نشریات، و همچنین تجربه‌هایی که اشخاص نقل می‌کنند واقعی‌اند.
آ. ک.

کلیهٔ پانوشتها از مترجم است.

یکشنبه

۱

— چرا بوق نمی‌زند؟

پروفسور بورچ (Burch) در لحظه‌ای با عصبانیت این حرف را زد که اتوبوس، بعد از یک پیچ تند، وارد تونلی شد که گویی می‌رفت برای همیشه در شکم این نهنگ سنگ شده با تیغهای خارایی سیخ سیخ ناپدید شود.

تونل چنان تنگ بود که راننده با احتیاط ولی چنان مماس با تخته‌سنگها حرکت می‌کرد که هر لحظه انتظار می‌رفت شیشه‌ها به سنگها برخورد کنند. موتور فرسوده چنان سر و صدایی به پا کرده بود که همسایه پروفسور، یک مرد مذهبی با گونه‌های گلگون، مجبور شد صبر کند تا ماشین از تونل خارج شود و سپس با لحنی اطمینان‌بخش جواب داد:

— راننده‌ها باید عادت داشته باشند. فکر می‌کنم روزی سه بار

جاده بین درّه و شنیدورف (Schneedorf) را طی می‌کنند.

هکتور بورچ (Hector Burch) تکرار کرد:

— با وجود این باید بوق می‌زد.

ولی سخنان او در غرّش آبخاری، که همچون صاعقه‌ای سیال روی دیواره سنگی فرومی‌ریخت و به سرعت در پرتگاهی که زیر یک پل کوچک دهان گشاده بود ناپدید می‌شد، گم گشت. آنها در تونل دوّمی که تنگ‌تر و طولانی‌تر به نظر می‌رسید فرورفتند.

برای تونی کاسپاری (Tony Caspari) کشیش، ماجرا بسیار هیجان‌انگیز جلوه می‌کرد با آنکه برخلاف ظاهرش کمتر احساس راحتی می‌کرد. او هم همچون بورچ نمی‌دانست که روستاییان شنیدورف، که به خاطر مطایبات شیرین خود معروف بودند، سه تونل این جاده را «دختران خاردار» می‌نامیدند. و هر از گاهی اتوبوسی در تونل دوم، که از هر سمت فقط چند سانتی‌متر جای بازی داشت، گیر می‌کرد. در چنین مواردی، با صداهای هشداردهنده‌ای که صخره به صخره منعکس و منتقل می‌شدند، اکیبی از مأموران راهداری آگاه می‌شدند و به سوی اتوبوس به دام افتاده حرکت می‌کردند. چون جاده به خاطر صدمات کولاکها یا بهمنها پیوسته در دست تعمیر بود، این مأموران همیشه در منطقه حضور داشتند. آنها مسلح به تیرکهای بلندی از چوب کاج بودند که آن را از جلو یا از عقب زیر شاسی فرومی‌بردند و با بلند کردن این اهرم موفق می‌شدند به صورتی معجزه‌آسا، اتوبوس را از منگنه سنگی آن جدا کنند. این تقریباً همان روشی بود که بومیان جزیره پاک (Pâques)

برای برپا داشتن مجسمه‌های گول‌آسای خود به کار می‌بردند و احتمالاً مصریها نیز برای ساختن اهرام از آن روش بهره جسته‌اند. در زمستان، اتوبوس معمولاً دسته‌های دختران اسکی‌باز را با کفشها و چوبهای نوک‌تیز اسکی‌شان حمل می‌کرد. سربالا رفتن اتوبوس، علی‌رغم توضیحاتی که در باره پاشیدن نمک و شن برای خنثی کردن لغزندگی جادهٔ یخ‌زده برایشان داده می‌شد، برای لحظاتی آنها را دچار وحشت و ناراحتی می‌کرد. اعضای اصلی گروه دختران اسکی‌باز را دختران انگلیسی و سوئدی تشکیل می‌دادند که بیشترشان معلمه یا کارمند پست بودند. در ابتدای فصل، دهاتیهای جوان خود را در نیم‌تنه‌های زیبای ورزشی قرمز با روبانهای آبی می‌پوشاندند و تبدیل به راهنمایان عالی اسکی می‌شدند. با رسیدن هر گروه، آنها دختران خوش‌وعده را با فراغ بال بین خود تقسیم می‌کردند و نقشهای دلبری را بین خود توزیع می‌نمودند. آنها، بدون رقابت و بدون جنگ و دعوا، مراسم سنتی تقسیم غنایم را، مثل مراسم نیاکانی مبادلهٔ هدایای عروسی و عزا، دنبال می‌کردند.

ولی در تابستان، دهکده چهره عوض می‌کرد و تبدیل به مرکز کنگره‌های علمی و فرهنگی می‌شد. اتوبوس زردرنگ، محروم از دختران جیغ‌جیغو، پر از روشنفکرانی می‌شد که در حال بازگشت بودند. آن سال، فصلی که تازه آغاز شده بود، شامل پانزده کنگره، کنفرانس و همایش بود که فهرست کامل آنها در بروشوری بود که پروفیسور بورچ پیش از ورود در تونلهای هشداردهنده با دقت و تمرکز معمول خود مشغول مطالعه‌اش بود. پس از کنگرهٔ «انجمن

پژوهش بیماریهای تارهای صوتی»، «کنگره بین‌المللی تکنولوژی اعضای مصنوعی» تشکیل می‌شد. پس از همایشی در باره «مسئولیت‌های دانشمندان در یک جامعه آزاد»، همایش دیگری در باره «اخلاق علم و نظریه دموکراسی» گشایش می‌یافت. به دنبال سمیناری در باره «کاربرد کاربورات سنگین در سیستمهای متحرکه انعکاسی»، مجمعی از «انجمن اروپایی روانکاوی در باره مبانی خشونت» و سپس همایشی از «سازمان جهانی روانکاوی در باره ریشه‌های پرخاشگری» برگزار می‌شد. انجمن بین‌المللی بررسی کمی هنجارهای اجتماعی، سمیناری در باره «مکانیسمهای خود تنظیم‌گر در ارتباطات داخلی بین پرستلها» تشکیل می‌داد و کلوب شعرای سوئیسی سلسله کنفرانسهایی در باره «نمادهای معیاری در فولکلور اورلان برن» برپا می‌کردند. سپس سه همایش بین‌العلوم تشکیل می‌یافت که برای عناوین آنها از تعبيرات مختلف کلمات مشابه استفاده می‌شد: محیط زیست، آلودگی، و آینده.

جوان مذهبی هم که بروشور را گرفته بود، گفت:

— نمی‌دانم چرا روانپزشکان اروپایی و روانپزشکان جهانی، حالا که همه به موضوع مشابهی می‌پردازند هم‌زمان گرد هم نمی‌آیند.

بورچ غرید:

— ولی همه از یک مکتب نیستند. یک‌سو جهت‌گیری تحلیلی و

سوی دیگر جهت‌گیری درمان‌شناختی. دشمنان خونی هستند.

— آه بله، درست است. از نفی همدیگر دست برنمی‌دارند.

خواننده‌ام. غم‌انگیز است.

بورج به خشکی گفت:

— کلیسا در رفتار با کافران، روشهای رقت‌انگیزتری داشته است. تونی با خنده‌ای معصومانه که چشمان آب‌اش را چین می‌انداخت جواب داد:

— ولی مؤثرتر.

— شما به عنوان یک آدم مذهبی خیلی گستاخ هستید.

— به ما می‌آموزند که گستاخ باشیم. در جلسات هفتگی، هر جمعه، مجبوریم توهّمات خود را در آتش بیندازیم.

به جای جواب، پروفیسور بورج در کيفش گشت و نسخه‌های آخرین چاپ رساله‌اش در باره میزان رفتار از جنبه‌های اجتماعی و موردی را بیرون کشید. متن اجباری برای دانشجویان سیکل سوم. همیشه نیمی از این رساله روز بعد از انتشارش از حیّز ارتفاع ساقط بود و نویسنده دائماً وقتش را صرف تدارک چاپ جدید تجدیدنظر شده آن می‌کرد. — کاری شاق ولی نافع.

اتوبوس بالاخره از گردنه‌های رومانتیک یا در واقع شومی که شجاعانه شیبهای آنها را بالا رفته بود، بیرون آمد. در دو طرف جاده، کوهستان با انحنای ملایم و پهن گسترده بود. انحناهایی که قالبهای زنانه را برای تونی بیچاره تداعی می‌کرد. آسمان، که در درّه گرفته و خاکستری بود، چنان رنگ آبی عمیق و درخشانی داشت که فقط در ارتفاعات بالا قابل رؤیت است. یقیه عالم غرق در طیف الوان رنگ سبز بود: سبزی چمنها، شیبهها، کاجها، علفها، خزه‌ها و سرخسها. مزرعه‌ای وجود نداشت و اثری از کشت و زرع نبود. فقط مراتع بود

و جنگلهایی که جلوه‌های مختلف رنگ سبز را به نمایش می‌گذاشتند.

— من از رنگ سبز متنفرم.

هاریت اِپسون (Harriet Epton)، که مقابل بورچ نشسته بود، گردن ضخیم و پشت نیرومند خود را صد و سی و پنج درجه چرخاند تا این جمله را به راهب جوان بگوید. شانه‌های حنایی‌رنگ و آفتاب‌سوخته او به نظر تونی، برای مردم‌شناسی که به آفتاب مناطق حاره عادت داشت عجیب می‌آمد.

تونی مؤدبانه پرسید:

— آه بله؟ شما چه رنگی را دوست دارید؟

— آبی. دقیقاً آبی چشمهای شما.

تونی سرخ شد و با تمجیح گفت:

— متأسفم.

این عادت سرخ شدن یا در واقع این عکس‌العمل وحشتناک بود. خودش هم بدان واقف بود: عکس‌العملی که نتوانسته بود خود را از شر آن خلاص کند با آنکه در بسیاری از فنون تسلط بر نفس، از یوگا تا هیپنوتیز، پیشرفت خوبی کرده بود.

دوستان صمیمی هاریت اِپسون او را اچ. ای. (H. E. Q) صدا می‌کردند. یکی از این دوستانش که در کنار او، روی صندلی که پشت به تونی داشت نشسته بود، روانشناس کودک اهل لس‌آنجلس و شاگرد ملانی کلاین (Melanie Klein) بود که به خاطر موهای سیاه بسیار کوتاه و پشت گردن تراشیده‌اش جلب توجه می‌کرد. تونی

□ یکشنبه

نمی‌توانست چشم از پشت گردن او بردارد و از خود می‌پرسید که آیا او از تیغ سلمانی استفاده کرده یا نه، است و به یاد ماری استوارت بیچاره افتاده بود.

هاریت افسون به درشتی گفت:

— چیزی برای تأسف وجود ندارد.

تونی به خود آمد و گفت:

— این فقط یک تکیه کلام مسخره است.

و افزود:

— شما در دیار بوزینه‌های افریقایی دچار این آفتاب‌زدگی

شده‌اید؟ در کنیا یا نمی‌دانم کجا؟

— چه حرفها می‌زنی. روی سرپانتین، در هایدپارک. موجی از

گرما بود.

— در لندن چه می‌کردید؟

— چه می‌کردم؟ در یک گردهمایی در باره «سلسله مراتب در

جوامع ابتدایی» خودم را خسته می‌کردم پیشاپیش می‌دانستم همه

کسانی که آنجا بودند، چه خواهند گفت: لورنز، زن شالر، راسل‌ها،

همه باند. آنها هم با موضوع سخنرانی من آشنا بودند. این مهم

نیست. باید آنجا بود. چرا؟ برای اینکه من یک «دختر تلفنی» علم

هستم. همه اینها که در این اتوبوس سوارند «دختران تلفنی»

هستند. شما هنوز جوانید، ولی بزودی یکی از آنها خواهید شد. پیش

می‌آید.

تونی اعتراف کرد:

– این اولین بار است که به یک چنین همایشی دعوت شده‌ام.
بسیار هیجان زده‌ام.

– بوف. بزودی تبدیل به یک عادت کثیف می‌شود. تلفنی از یک پادوی حرفه‌ای در یک بنیاد یا یک دانشگاه با زبانی چرب و نرم: «صمیمانه امیدوارم علی‌رغم مشغله زیادتان... باعث افتخار ما خواهد بود... رفت و برگشت با سرویس توریستی... حق الزحمه مختصر...» یا حتی گاهی بدون حق الزحمه و به هزینه خود... نه، به شما می‌گویم، این یک رذالت است.

تونی اعتراض کرد:

– شما مرا دست می‌اندازید.

– شاید این بار سیرک زیاد مسخره نباشد برای اینکه فکر آن از سولوویف است. من ابتکارات سولوویف را تحسین می‌کنم با آنکه کسانی مدعی‌اند که او دیگر به آخر خط رسیده است. ولی او همیشه چیزی غیرمنتظر در آستین دارد. خواهید دید.

پروفسور اپسون پشتش را به تونی کرد تا به صحبت خود با همراهش ادامه دهد و فقط یک چهارم نیم‌رخش به طرف همسایگان پشت‌سری ماند. و تونی شنید: «من همیشه دیوانه این چشمان آبی بیچگانه بوده‌ام.» زن جوانی که گردن تراشیده‌ای داشت آهسته جواب داد و پشت هر دو از خنده و شادی تکان تکان خورد.

پس از آخرین صعود روی دو پیچ تند، که با انحنایی به شکل S از هم جدا شده بودند، اتوبوس ناگهان وارد قریه شد. قریه فلات بلندی را اشغال کرده بود با حاشیه‌ای از علفزار بلند که تا جنگلهایی

□ یکشنبه

گسترده بود که در دوردست یخچالهای طبیعی را زیر پوشش داشتند و فقط در روزهای روشن و آفتابی قابل رؤیت بودند. قریه در اصل مرکب از یک مربع وسیع بود متشکل از کلیسایی بسیار سفید و بسیار تمیز با معماری سبک رومن، شهرداری و دفتر پست و دو خانه روستایی قدیمی بزرگ که تبدیل به مسافرخانه شده بودند. از این مربع سه کوچه منشعب می شد که در ابتدای آنها تا چندین ده متر مغازه ها و پانسیونهای خانوادگی قرار داشتند و سپس جاده های خاکی شروع می شد که در طول مراتع ادامه می یافت. خانه ها بناهای پهن مربع شکل بسیار محکمی بودند که با الوار کاج و بلوط ساخته شده بودند و به طور وحشتناکی قابل اشتعال بودند. دور تا دور بناها را بالکنهای حجاری شده فراگرفته و بر بالای آنها ناقوسی نصب شده بود که برای احضار کارگران مزارع برای صرف غذا به کار می رفت و یا در صورت بروز آتش سوزی نواخته می شد. در گستره وسیع منظره چندین دهکده با دو یا سه خانه روستایی جمع شده بودند که چندین صد متر از هم فاصله داشتند.

هاریت اپسون در حال تماشای میدان کلیسا، که زیر نور شدید خورشید کاملاً سفید و در این ساعت از روز کاملاً خالی بود، رو به راننده فریاد زد:

— سینما کجاست؟

راننده در حال برگشتن تکرار کرد:

— کینو؟

سبیل زیبای حنائی فردار و تاب داده اش قابل تحسین بود. با یک انگلیسی از ته گلو که شبیه عربی بود افزود:

– کینو، آن پایین، در درّه است. شنیدورف عقب افتاده است ماداموازل. اینجا سینما ندارد، فقط تلویزیون رنگی دارد.

اچ. ای. به طرف تونی برگشت و گفت:
– این کوهستانی خیال می کند بامزه است.

تونی شروع کرد:

– فکر می کنم...

بی آنکه بتواند ادامه دهد. سخنور سبیلو باز هم سر برگردانده بود تا اعلام کند:

– خانمها، آقایان، ما به ساختمان کنگره ها رسیده ایم.

وجود این بنا در آنجا، در انتهای آخرین پیچ و پایان جاده، باور نکردنی بود.

معماری بومی شنیدورف در طی سیصد-چهارصد سال گذشته تغییر نکرده بود و ناگهان، این شیء شیشه ای و بتونی گنده و زشت در دهکده علم شده بود که بی شک یک اسکاندیناویایی افسرده و عصبی آن را طراحی کرده بود.

راننده در حین ترمز کردن پرسید:

– ازش خوشتان می آید؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. سپس از ته اتوبوس صدای نازک پروفیسور ویندهام (Wyndham) بلند شد که خنده مشهور هیأت علمی بریتانیایی آن را می لرزاند.

□ یکشنبه

— این، کمی یادآور یک کلاسور شیشه‌ای است. شما این طور فکر نمی‌کنید؟

این داوری خنده ملایمی را برانگیخت و آخرین آثار ناراحتی را که «دختران تیغ‌دار» باقی گذاشته بود زایل کرد و فضایی صمیمی بین «دختران تلفنی» بوجود آورد. آنها از اتوبوس پیاده شدند و روی پلکان تراس بتونی در پای آن بنای خشن صف کشیدند.
هاریت از دیدن مردی چاق و بلند فریاد زد:

— این هم نیکلای بوریسوویچ سولوویف (Nikolai Borisovitch Solovief) عزیز ما!

آن مرد با حالتی کج خلق، در یک لباس تیره مستعمل، بدون عجله از ساختمان بیرون آمد تا از آنها استقبال کند. هاریت با حالتی مالیخولیایی افزود:

— نیکلای عزیز ما.

ویندهام غمگانه اندیشید:

— سیمای بدی دارد.

و در حال دراز کردن دستش با هیجان گفت:

— سیمایی عالی دارید.

سولوویف سر آشفته‌اش را جلو آورد و ویندهام را چنان نگاه کرد که گویی نمونه‌ای را زیر میکروسکوپ آزمایش می‌کند و با صدایی عمیق و شکسته گفت:

— همیشه و همچنان دروغگو!

ویندهام پرسید:

- نزدیک دو سال است، ها، بعد از استکهلم؟
- شما تغییر نکرده‌اید!
- و ویندهام با لوندی قدد کرد:
- دیگر نمی‌توانم به خودم اجازه تغییر بدهم.

۲

«خانه کنگره‌ها» (کنگرس هاوس) ساخته ماجراجوی مبتکری است که زندگی و کارهایش در پرده‌ای از رمز و راز پیچیده است. او که در یک مرتع کوهستانی به دنیا آمده، پسر نامه‌رسان بوده و قرار بوده حرفه پدرش را ادامه دهد ولی به امریکای جنوبی فرار کرده تا در آنجا میلیونر بشود. این ثروت، بر اساس بعضی شایعات از قاچاق اسلحه به دست آمده و بر مبنای شایعاتی دیگر، از زنجیره خانه‌های فحشا که «پانسیونر»های آنها لباس زنان کوه‌نشین ژرمنی می‌پوشیدند و در لحظات بحرانی «جیغ بنفش» می‌کشیدند!

به هر صورت، پس از نخستین انفارکتوس خود، دچار یک بحران روحی شد و با تغییر مذهب، پول خود را صرف تأسیس بنیادی برای پیشرفت عشق میان ملتها کرد. پیام او بایستی از بالای «خانه کنگره‌ها» بر دنیا طنین افکن می‌شد. این خانه در کوهستان زادگاه عزیز بنیانگذار بنا شد، ولی بدبختانه بنیانگذار پیش از پایان بنا جان سپرد و مدیران خانه پی بردند که سرمایه بنیاد درست به اندازه هزینه‌های ساختمان بهره داده است و برای گسترش پیام خوب آقا

□ یکشنبه

یک شاهی هم باقی نمانده است. در نتیجه، تصمیم گرفتند که برای استفاده بهتر از بنا، آنرا به دوستان کنگره، کنفرانس و همایش اجاره دهند و رساندن پیام را به عهده آنها بگذارند. در اصل، «خانه کنگره‌ها» «خانه ملتها» نامیده شده بود ولی وقتی شخصی یادآور شد که این تابلو بر سر در معروف‌ترین فاحشه‌خانه دنیا در کوچه شابانه پاریس نصب شده است، آنرا عوض کردند. اگرچه دختران فصل اسکی منافع بیشتری داشتند، روستاییان به خود می‌بالیدند که همه ساله پذیرای گروه‌های متعددی از مشاهیر جهان بودند. متنها، چون امکان مقایسه نداشتند، نمی‌دانستند که محموله امروز اتوبوس از کیفیتی استثنایی برخوردار است: سه برنده جایزه نوبل و چندین کاندیدای آینده این جایزه.

علاوه بر شرکت‌کنندگانی که در این یکشنبه از اتوبوس پیاده شده بودند، مدعوین دیگری با اتومبیل‌های کرایه‌ای از راه می‌رسیدند که تعداد آنها از دوازده نفر تجاوز نمی‌کرد و این گروه فوق‌العاده محدودی برای یک همایش بین‌العلوم بود ولی سونوویف معتقد بود که اگر بخواهند بحث سازنده‌ای داشته باشند، این یک رقم ایده‌آل است و پافشاری او در این مورد موجب تأسف آکادمی بین‌المللی علم و اخلاق شده بود که برگذارکننده همایش بود.

آکادمی که با سرمایه رئیس توبه‌کار دیگری اداره می‌شد، تحت مدیریت کارشناسان روابط عمومی بود و برای این مدیران اعتبار یک همایش و مجموعه شیکی که در پایان از مقالات ارائه شده در آن منتشر می‌شد بستگی به تعداد سخنرانان مشهور داشت. آنها

اصرار داشتند که چهل یا پنجاه مقاله در یک کنفرانس پنج روزه ارائه شود. کاری که شرکت‌کنندگان را تبدیل به بوکسورهای خسته و کوفته می‌کرد و حتی یک ساعت برای بحث و گفت و شنود وقت نمی‌گذاشت در حالی که بحث و گفت‌وگوها به صورت رسمی هدف اصلی همایش بودند. آنگاه رئیس کنگره با خستگی اعلام می‌کرد: «متأسفم که سه سخنران آخر از زمان تعیین شده تجاوز کردند به طوری که از برنامه خیلی عقب افتادیم. اگر بخواهیم پیش از سخنرانی بعدی به سرعت ناهار بخوریم، باید جلسه بحث را به پایان نشست بعد از ظهر امروز موکول کنیم.» و در پایان بعد از ظهر، وقتی آخرین سخنران آخرین مقاله را قرائت می‌کرد وقت کوکتل بود.

سولوویف به مدیر مسؤل برنامه‌های آکادمی اعلام کرده بود:
- من حداکثر دوازده نفر می‌خواهم. اگر می‌خواهید سیرک راه بیندازید یک آقای فرمانبردار استخدام کنید.

- ولی شما اشخاص بسیار معروف در رشته‌های خود را که حضورشان لازم است کنار گذاشته‌اید.

- آیا ما دنبال آنچه لازم است می‌گردیم؟

مدیر با لحنی متفکرانه زمزمه کرده بود:

- دوازده نطق در پنج روز... به این ترتیب هجده تا بیست ساعت

برای بحث باقی می‌ماند که باید ضبط شود. تازه بعدش، بازنویسی نوارها بسیار گران تمام می‌شود.

- اگر بحث برایتان جالب نیست، همایش هیچ معنایی ندارد.

مدیر با حالتی بیش از بیش نگران جواب داده بود:

□ یکشنبه

— منطبق شما بی نقص است، ولی با پانزده سال تجربه آموخته‌ام که جلسات بحث معمولاً تبدیل به بازی چشم‌بندی می‌شود. آنچه من ترجیح می‌دهم یک سیرک سازمان یافته است که در آن هرکس بازی خود را ارائه می‌دهد و همه مؤدبانه کف می‌زنند.

— این به چه درد می‌خورد؟

— این قانون پارکینسون است. باید بنیادها و جوهشان را خرج کنند. باید کمیته‌های سرپرستی پروژه‌هایی برای سرپرستی داشته باشند. باید مدیران برنامه، برنامه‌هایی برای اداره کردن داشته باشند. این یک حرکت دائمی است که باعث جریان هوای گرم می‌شود. و شما باید دانسته باشید که هوای گرم گرایش به منبسط شدن دارد. شما به عنوان یک فیزیکدان، با همه تجربیاتی که دارید، بیش از حد ساده‌اید.

سولوروف در حالی که با نگاهی معصومانه، که با ابروان درهم فشرده و پفهای سنگین زیر چشمهایش تناقض عجیبی داشت، او را می‌نگریسته، گذاشته بود حرفهایش را بزند. گویی عاجز بوده از این که برای این آقای هوفمن (Hoffman) مدیر توضیح دهد که این کنفرانس برایش چه معنی داشت؛ که احساس نوامیدی و ادارش کرده بود آن را تشکیل دهد، و تردید در این که شاید اصلاً پروژه احمقانه است.

مدیر ادامه داده بود:

— ولی اهمیتی ندارد... مثل همیشه، شما برنده‌اید. شما می‌خواهید دوازده نفر باشند، دوازده نفر خواهند بود. مثل حواریون

مسیح. ولی به خاطر خدا، عنوانش را عوض کنید. نمی‌توان یک همایش را فقط S. O. S. نامید. شاید هم مایل باشید علامت تعجب مقابل آن باشد؟ یک عنوان هیجان‌انگیز. این عنوان بیجان است نه علمی و نه جدی. محشر است. مثل اینکه «شیپور روز قضا» بنامیدش.

— یا «چهار سوار سرنوشت». این عنوان، فکر سیرک را بهتر تداعی می‌کند.

— خواهش می‌کنم، یک دقیقه جدی باشید. منظور شما از «استراتژی بقا» چیست؟

— نه. آدم را به فکر مانورهای بزرگ روی کامپیوتر با محاسبه ضد حمله‌ها و نیروی ضربت می‌اندازد. بگذارید «روشهای بقا».

— آفرین. روشهای علمی...

— علمی، نمی‌دانم اینجا چه معنایی دارد. شما می‌دانید؟ روشها، کافی است.

— خوب، خیلی خوب. «روشهای بقا».

و هوفمن این عبارت را با آهی حاکی از تسلیم و رضا نوشته بود. یک لحظه سکوت برقرار شده بود. هوفمن متوجه شده بود که شانه‌های نیرومند پهلوان مخاطب او شروع به خم شدن کرده است. سولوویف سیگار برگش را در زیرسیگاری له کرده و بلند شده بود تا مرخص شود ولی تغییر عقیده داده بود، دوباره نشسته و با صدایی بی‌اعتنا پرسیده بود:

— فکر می‌کنید به زحمتش می‌ارزد؟

مدیر نگاه تعجب آمیزی به او کرده و سپس به بررسی سیگار برگ خود پرداخته و سرانجام گفته بود:

— این را شما باید بدانید. اگر هرکس دیگری می‌آمد و پیشنهاد می‌کرد که دوازده کله گنده، حتی قوی‌ترینها در تخصص خود، را گرد آورد تا به وسیله آنها طرح نجات دنیا را مهیا کند، فکر می‌کردم که طرف خل و چل است و به‌اش می‌گفتم که خدا روزی‌اش را جای دیگر حواله کند.

سولوویف که آرنجش را روی میز تکیه داده بوده و با یک مداد بازی می‌کرد گفته بود:

— شاید با گفتن این حرف خدمتی به من می‌کردید.

— شاید، ولی شما خل نیستید. خطرش که‌جاست؟ در بدترین شکل، شما پول ما و وقت خود را هدر می‌دهید.
— و در بهترین شکل؟

— از من نخواهید که برای تصور آن خودم را خسته کنم. من قوه تخیل ندارم. این موهبت از آن شماست.
و برگذاری همایش رسماً اعلام شده بود.

۳

یکی از آئینهای بسیار جا افتاده و اساسی همه کنگره‌ها، کنفرانسها، همایشها و سمینارها، کوکتل معارفه است که در شب پیش از شروع کارها به صورتی آئینی ترتیب می‌یابد تا شرکت‌کنندگان با هم آشنا

باشوند. این بار معارفه اصلاً فایده نداشت، چون اغلب مدعوین قبلاً در جاهای دیگر و در شرایطی مشابه همدیگر را ملاقات کرده بودند. در برنامه، پذیرایی برای ساعت ۶ اعلام شده بود و بجز چند استثنا، شرکت‌کنندگان سر ساعت رسیده بودند. به همت همسران، پرسنل دفتر منشی‌گری و بازرسان نماینده آکادمی، سی نفری در سالن ایستاده بودند و هر کدام یک لیوان شری یا اسکاچ در دست، به گرمی مشغول مبادلهٔ خاطرات بودند. ظاهراً اکثرشان به منظرهٔ باشکوهی که کوه‌های آلپ از پنجره‌های شیشه‌ای به تماشا گذاشته بود بی‌توجه بودند. خیلی زود بود و جو سالن خشک و سرد مانده بود ولی همه می‌توانستند پیش‌بینی بکنند که در یک لحظهٔ معهود، با یک ضربه، سر و صدا، گرما و هیجان آغاز خواهد شد.

هاریت اپسون با صدایی شیپوروار خطاب به تونی گفت:

— خرده‌بورژواها در خروج از کلیسا می‌گفتند: این تقصیر زنهاست. از زنان دانشمندان حذر کنید. اینها از گونه‌ای دیگرند: نامطبوع مثل آس پیک، نیشدار و همیشه خسته. از خودم می‌پرسم که این نظریه از کجا پیدا شده؟

اما اچ. ای قطعاً شباهتی به پیرزنان خسته نداشت. او عصایی سنگین با نوک کاثوچویی را در دست می‌چرخاند و مینی‌ژوپش با طرح‌های چاپی، جلب نظر می‌کرد.

— اینها را نگاه کنید: رنجور و بی‌رمق. چه کسی آنها را چنین پامال

کرده؟

تونی از دهنش پراند:

— شاید شوهرانشان!

— باید حق با شما باشد. از سویی دیگر، مردان علم به وسیلهٔ این نوع از شهیدان جلب می‌شوند.

ناگهان صدایی آوازگونه از پشت سر هاریت او را از جا پراند:

— مواظب باشید تعمیم ندهید!

کلر سولوویف که مکالمهٔ آنها را غافلگیر کرده بود، بوسهٔ محبت‌آمیزی روی گونهٔ سرخ و پودر مالیدهٔ هاریت چسباند و اعلام کرد:

— من پامال شده نیستم و احساس شهید بودن نمی‌کنم. تونی، به نظر شما من حالت پامال شده دارم؟

بیان زن‌پسندانهٔ تونی بسیار حقیر بود. شکسته بسته گفت:

— شما... شما دلربا هستید.

و دوباره سرخ شد.

— شما چقدر احمقید.

کلر کمی احساس ناراحتی کرد ولی خالی از لذت هم نبود. او تازه چهل سالگی را پشت سر گذاشته بود و در روزهای خویش دلربا هم بود. بدبختانه، دو هفته پیش، درست قبل از ترک هاروارد با شوهرش، مادر بزرگ شده بود. چرا در هجده سالگی با نیکلای که دو برابر او سن داشت ازدواج کرده؟ و چرا دخترش کلرت در هجده سالگی زن جراحی شده که دو برابر سنش را داشت؟ یا خودش می‌گفت:

— یک بیماری خانوادگی، لابد در کروموزومها نوشته شده است!

هاریت با مهربانی که برایش عادی نبود گفت:

— جاسوس حقّه باز. این هم از تعارفش!

ولی او همیشه کلر را دوست می داشت. کلر ادامه داد:

— اکنون من برادر تونی را از شما می ربایم. هنوز او را به همه این

اشخاص معرفی نکرده ام.

هاریت با غرولند گفت:

— برابیدش و سفر خوش. ولی بهتر بود از من در برابر هالدر

حمایت می کردی.

بدبختانه هیچ کس نمی توانست از کسی که مقابل پروفیسور

اوتوفن هالدر (Otto von Halder) قرار می گرفت حمایت کند. او با

موهای سفیدی که در ارتفاع، بالای سر جمعیت پرسر و صدا موج

می زد، این شاه لیر مجسم، با رفتار خارق العاده خود که در آن قدمهای

غاز و شیوه راه رفتن شکارچی در مه را جمع می کرد، نزدیک می شد.

پاهای او نگاهها را به خود جلب می کرد. هر کدام از پایین به بالا

چنین تقطیع می شد: کفشهای سرخپوستی، جورابهای اسکاتلندی،

پشمها، زانوهای زمخت، باز هم پشمها و شورت کالی.

زوزه کشید:

— سلام بر همه. وقتی مردها و کوهها به هم می رسند، اتفاقات

مهمی می افتد.

ولی کلر زیرکانه موفق شده بود تونی را در جهت مخالف بکشانند

طوری که گویی نه حمله فن هالدر را دیده و نه صدایش را شنیده

است. تونی زمزمه کرد:

□ یکشنبه

— بازی خوبی بود. احساس می‌کنم کشتی کوچکی هستم که یک
بدک‌کش کوچک مرا می‌کشاند.

— پدرم این فن را به من آموخته است. او دیپلمات بود و کار
اساسی اش این بود که در پایان معارفه‌ها اشخاص را تخلیه اطلاعاتی
کند. در هر حال، شما فن هالدر را دیدید. او یک نمایشگر است ولی
آنقدرها هم که نشان می‌دهد احمق نیست. نگذارید با بازی کودک
وحشتناک خود شما را تحت تأثیر قرار دهد.

— این طور هم نیست. ولی من کتاب *Homo Homicidus* او را
خوانده‌ام و موافق نیستم.

— نیکلای هم همین طور. دقت کنید. این والتی است. زود از این
سمت برویم. متأسفم که نیکلای والتی را دعوت کرده. او نوعی
رودلف والتینو^۱ است (معذرت می‌خواهم)... آدم گستاخ و چشم
دریده‌ای است... با این پوشش ابریشمی...

— ولی او جراح اعصاب پرآوازه‌ای است، نه؟ یک جایزه نوبل
دارد.

— می‌دانم. همچنین شکارچی پرآوازه زن‌ها است. او مرا به رعه
می‌اندازد.

آنها به طرف آقای ویندهام چاق و کوتاه می‌رفتند که کله طاس و
گونه‌های چاله‌دارش را بالا گرفته بود و با حوصله به پرحرفیهای
دختر قدبلند پشت گردن تراشیده گوش می‌داد.

۱. R. Valentino هنرپیشه آمریکایی ایتالیایی‌الاصل که در دهه ۲۰ از
ستارگان هالیوود بود. — م.

□ آرتور کوستلر

کلر اعلام کرد:

— برادر تونی، نماینده عالیجناب پاپ. تونی، شما دکتر ویندهام را می‌شناسید که به لطف او بچه‌های کوچک ما نابغه خواهند شد. و دکتر هلن پورتر (H. Porter) را که به همت او بچه‌هایمان ترس از شب‌اداراری را فراموش خواهند کرد.

تونی با لحنی رسمی گفت:

— همه مادران مسیحی شما را دعا خواهند کرد مادام. من نمی‌دانستم که دو خانم در همایش داریم... می‌خواهم بگویم غیر از مادام اسپون، یک خانم دیگر. — من شرکت‌کننده نیستم. هاریت مرا به‌عنوان ندیمه همراه خود آورده است.

کلر گفت:

— طفلی. ولی من از نیکلای خواهم خواست که شما را در یک جلسه شرکت دهد.

هوراس ویندهام، خندان، در حالی که کف دستها را به طرف جلو گرفته بود، فریاد زد:

— نه، نه، نه! من مخالفم. من مخالفم. نمی‌خواهم به وسیله یک مرید کلاین^۱ تکه پاره شوم.

تونی گفت:

۱. Melanie Klein روانکاو اتریشی، پیشگام روانکاوی کودکان و صاحب نظریاتی در تکمیل نظریات فروید. - م.

□ یکشنبه

— من همیشه آرزو داشتم با یک هوادار کلاین ملاقات کنم.

— چرا؟

— برای اینکه این فکر برایم جالب است که ما همه دیوانه به دنیا می‌آییم و سپس دچار افسردگی می‌شویم.

هلن بالحنی خشک گفت:

— خیلی هم با مزه نبود، می‌دانید...

و با تفاخر به طرف ویندهام برگشت:

— بله، می‌گفتید...

کلر تونی را به دنبال خود کشید. تونی گفت:

— خیال می‌کنم تحقیرم کرد...

— زن بدجنسی است... ولی از نوع هوشمندش... آه، پروفیسور

بورچ. با هم آشنا شده‌اید...

بورچ با بی‌اعتنایی گفت:

— در اتوبوس پهلوی هم نشسته بودیم.

— او باعث شد که آن مرید کلاین تحقیرش کند.

— نمی‌دانستم که یک هوادار کلاین هم دعوت شده، اگر

می‌دانستم در تصمیم خود برای آمدن تجدید نظر می‌کردم.

سولویف واقعاً فکرهای عجیب و غریبی دارد.

— او دعوت نشده، دوست هاریت است.

تونی پرسید:

— شما شاگردان ملانی کلاین را دوست ندارید. چرا؟ مخصوصاً

از آنها بیزارید یا این که کلاً از هواداران فروید بدتان می‌آید؟

بورج گفت:

– این نوع تقسیم‌بندی‌ها برایم جالب نیست. این تفرقه همانقدر برایم بی‌معنی است که دعوا بین زانسه‌نیستها و ژزوتها. من یک مرد دانش هستم و در این موقعیت، به چیزهایی می‌پردازم که قابل رؤیت و بررسی باشند. برشی از (Surmoi) را زیر میکروسکپ نشانم دهید تا وجودش را باور کنم.

– Surmoi یا کمپلکس اختگی برایم اهمیتی ندارند و هر دو را با کمال میل به شما وامی‌گذارم. ولی در آثار شما، به نظرم رسید که وجود فکر را هم انکار می‌کنید. چنین نیست؟

– من می‌توانم یک تکه از نسج مغزی را زیر میکروسکپ مشاهده کنم. اگر یک تکه از فکر را زیر میکروسکپ نشانم دهید آن را هم باور خواهم کرد. اگر نمی‌توانید، من مجبورم وجود فکر جدا از مغز را یک نظریهٔ بی‌ربط تلقی کنم که باید دور انداخت.

– مغز ماده‌ای بیش نیست. ولی ظاهراً فیزیک مادیت را از ماده سلب کرده و دیگر در آن جز گردابه‌های کوچک انرژی نمی‌بیند. – می‌دانم. این، استدلال محبوب بی‌سوادان حیطة دانش است.

تونی موضوع صحبت را عوض کرد:

– و هیپنوز، در این باره چه می‌گویید؟ آیا هنوز قدرت فکر روی ماده را نشان نمی‌دهد؟

– هیپنوز متغیری از تکنیک علمی مشروط‌سازی است که تحولات رفتار قابل مشاهده را که منوط به شرطی کردن عکس‌العملهای «سوژه» است آشکار می‌کند.

□ یکشنبه

— من هیپنوتیزکننده‌ای را دیده‌ام که زگیلهای روی صورت یک پیرزن را در عرض یک هفته ناپدید کرده است. آیا خواهید گفت که زگیل هم یک رفتار است؟

— نه، من نمی‌گویم که زگیل یک رفتار است و فرصتی هم برای بازی کردن ندارم. آیا شما می‌توانید این را درمان کنید؟
او روی چانه خود دانه سیاه‌رنگی به شکل عدس را نشان داد.
— من هیپنوتیزکننده نیستم. ولی فکر می‌کنم کسی که من ازش حرف می‌زدم...

— به شما گفتم که من فرصت سرگرم شدن با مزخرفات را ندارم. کلر از خود می‌پرسید که تونی، علیرغم خلق و خوی خویش، چگونه دومین سوءاستقبال را تحمل خواهد کرد که خوشبختانه نیکلای را دید که با قدمهای آرام نزدیک می‌شود. باید گفت «خوشبختانه»؟ او به خوبی می‌دانست که نیکلای به‌طور قطع حدس می‌زند که او کی به وجودش نیاز دارد، چه در ته یک تالار پر از جمعیت باشد و چه در یک کنفرانس در ساحل دیگر اقیانوس.
نیکلای پدرانۀ تونی را گرفت و پرسید:

— هنوز در حال بحث هستید؟

— تونی تغییر مذهب پروفیسور به ثنویت دکارتی را به انجام رساند.

بورچ جوش آورد:

— من حاضرم با کمال میل آدم کوچولوهای سبز را که با بشقاب‌پرنده از ونوس پایین می‌آیند باور کنم تا یک روح یا یک

وجود بدون جا و مکان در فضا و زمان، بدون درجه حرارت قابل سنجش، بدون وزن و بدون هیچ چیز را...

بورچ که با تونی نرم و ملایم بود، در برابر سولوویف پرخاشگر شده بود. سولوویف در حالی که انگشت سبابه‌اش را با حالتی متهم‌کننده به طرف بورچ تکان می‌داد گفت:

— ما در آزمایشگاه‌هایمان با ذرات اولیه، الکترون‌ها، پوزیترون‌ها، نوترینوسها و غیره سروکار داریم که بعضی از آنها نه وزن دارند، نه حجم، و نه جاگیری معین در فضا.

— بله، بله، این اعجاب‌انگیز است، خارق‌العاده است. همه حرفهایی دربارهٔ آنها شنیده‌اند. در باره‌شان کلی تبلیغ شده و این چه چیزی را ثابت می‌کند؟

— ثابت می‌کند که ماتریالیسم بازی کهنه‌ای است که برای صد سال پیش خوب بوده. امروزه فقط روانشناسان به آن معتقدند. وضع مضحکی است. ما می‌دانیم که رفتار یک الکترون به‌طور کامل با قوانین فیزیک تعیین نشده است. و شما، شما معتقدید که قوانین فیزیک به‌طور کامل رفتار انسانها را تعریف می‌کند. ما که نمی‌توانیم پیشگویی کنیم الکترون چه خواهد کرد، چگونه خواهیم توانست پیشگویی کنیم که انسانها چه خواهند کرد. و شما اسم این را می‌گذارید روانشناسی.

او سرش را به طرف بورچ خم کرد گویی با گوش سنگین، نگران است که مبادا سیلابی از پاسخ را نشنود. رفتاری از آداب اشرافی کهنه که نتیجه‌اش این بود که حریفان خود را وامی‌داشت از خشم پا

□ یکشنبه

به زمین بکوبند. بورچ از پا کوفتن خودداری کرد ولی با لحنی سرد گفت:

— آنچه من برای گفتن دارم این است که فیزیک‌دانها باید در موضع مشاهده‌گر خود باقی بمانند و از نتیجه‌گیریهای متافیزیکی خودداری کنند.

سولورویف به آرامی موهای آشفته‌اش را تکان داد:
— فلسفه جدی‌تر از آن است که به دست فیلسوف‌ها سپرده شود.
بورچ گفت:

— شما می‌توانید آنرا به دست حکمای الهی بسپارید. من به مطالعات تجربی شرطی کردن پستانداران پست و اجرای این تکنیک در تعلیم و تربیت می‌پردازم که عبارت است از شرطی کردن اجتماعی بر مبنای واقعیتها و نه بر اساس تئوریهای سماوی.
کلر مداخله کرد:

— در مورد تئوریها، من داشتم از خود می‌پرسیدم که آیا شما یک شری دیگر می‌نوشید یا چیزی جدی‌تر...

ولی لازم به زحمت او نبود: مادموازل کاری (Mlle Carey) با یک سینی پر از انواع نوشابه‌ها نزدیک می‌شد، و یک چیز غیرمتعارف در این ظهور وجود داشت: گویی پیرزن تارک‌دنیایی وارد شده بود تا کوکتلها را در یک مهمانی شکارچیها بگرداند. او گیسوان خاکستری‌اش را در یک شینیون خیلی کشیده جمع کرده بود و خطوط کشیده لبهای چین‌دار ناپیدایش، تلاشی را که برای متعادل نگهداشتن سینی به کار می‌برد آشکار می‌کرد.

کلر با شادمانگی پرسید:

— مادموازل کاری را می‌شناسید؟ شما خیلی لطف دارید که در پذیرایی کمک می‌کنید... شما نبایستی... مادموازل کاری دستیار پروفور والتی است. او متخصص ضبط صوت است، فردا خواهید دید. نه، حقیقتاً شما نباید... این خیلی سنگین است... اجازه بدهید... کلر سعی کرد سینی را بگیرد که مادموازل کاری با حرکتی ناگهانی آن را از دست او کشید که باعث سرریز شدن لیوانها شد و سوت زنان گفت:

— ول کنید، سینی من است، مال من است.

و ناگهان والتی خندان و دست در جیب سر رسید:

— خوب، خوب. الثانور چی شده؟

و به عنوان توضیح افزود:

— مادموازل کاری در یک ماه گذشته خیلی خیلی کار کرده،

می‌دانید.

اما خشم مادموازل کاری با همان سرعت که گرفته بود فروکش کرده بود و اکنون تارک‌دنیای دوست‌داشتنی، خندان با صورت پُر چین و معصوم، سینی را دور می‌چرخاند گویی آب‌ناتهایی را بین بچه‌های عاقل توزیع می‌کند.

و کلر، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده، حرفهایش را از سر گرفت:

— وانگهی، مادموازل کاری، برای تمام کردن معرفیها: این شوهر

من است که قبلاً هم دیده‌اید. این پروفور بورچ، و این برادر تونی

کاسپاری...

مادموازل کاری مثل یک دختر بچه زد زیر خنده:
— یک کشیش واقعی؟ چه جالب!
و سینی به دست، با
دلربایی دور شد.

۴

در عرض نیم ساعت پس از آغاز پذیرایی، سر و صدای شادمانه اوج گرفته بود. دو خدمتکار با پیش بند حاشیه دوزی شده، جای مادموازل کاری را گرفته بودند و با کوکتلها در تالار می رفتند و می آمدند. مادموازل کاری ناپدید شده بود... عوامل دایمی سرای کنگره، که جزو وسایل خانه محسوب می شدند، هانسی و میتزی، برای آشنا شدن با مهمانان صاحب نام از سالن گذشتند.

یک ضربه گنگ وقت شام را اعلام کرد و همه مدعوین در پلکان ماریچی که پله های واکس خورده و نرده های فولادی اش به سوی سالن غذاخوری پایین می رفت به حرکت درآمدند. آنها بدون عجله زیاد ولی بدون فوت وقت، گروه فشرده ای را تشکیل می دادند و دو به دو، مثل شرکت کنندگان سمینار جلو می رفتند. برای پایین رفتن از پله ها باید به دنبال هم، تک تک، صف می کشیدند ولی با رسیدن به پایین، زوجها دوباره تشکیل می شدند. بی نظمی آیینی کوکتل پایان یافته بود.

سالن غذاخوری شبیه کافه تریایی بود که میزهای کوچک

چهارگوشی را چون خانه‌های صفحه‌ شطرنج در آن چیده بودند. میزها و صندلیها فلزی بودند و روکشی از پلاستیک رنگارنگ آنها را پوشانده بود. روی هر میز چهار سرویس غذا چیده شده بود. این سالن برای پذیرش دوست نفر آمادگی داشت ولی تعداد مهمانان سی نفر بود که در گوشه‌ای از سالن دور هم نشستند.

کلر، که بایستی تعلیماتی به هانسی و میتزی می‌داد، آخرین کسی بود که وارد شد. دید که نیکلای بین هاریت اپسون و هلن پورتر نشسته و چهارمین صندلی میز آنها خالی است. کلر فکر کرد که علیرغم حضور این دو زن که یکی از آنها به‌طور عجیبی دلرباست، نیکلای حالت غریبانه‌ای دارد. هلن پورتر با شور و حرارت معمول خود خطاب به هاریت تک‌گویی می‌کرد که او گاه‌به‌گاه با جمله‌ای کوتاه سخن او را قطع می‌نمود. نیکلای بین انگشتان قوی خود از خمیر نان مجسمه‌هایی به شکل جمجمه می‌ساخت و چنان ماهرانه این کار را می‌کرد که به‌زحمت کسی می‌توانست سر انگشتی چرمی سیاه را که نقص انگشت کوچک دست چپش را می‌پوشاند ببیند. کلر متوجه نگاه او شد و تصمیم گرفت به‌جای اینکه سر میز دیگری نقش مهماندار را بازی کند کنار شوهرش بنشیند.

هاریت به‌عنوان تفسیر گفت:

– حرم نیکلای!

کلر گفت:

– به‌اش نیاز دارد. اگر حداقل دو زن ستایشگر با او نباشند،

احساس افسردگی می‌کند.

— چرا افسردگی؟

ولی هاریت سوؤالش را ناتمام گذاشت چون به خاطر آورد که گریشا سولوویف جوان تازه برای شرکت در جنگی که درنگرفته، در کشوری که وجود ندارد، به خاور دور اعزام شده است. ناگهان نیکلای به طرف او چرخید و پرسید:

— هاریت اپسون، بی تعارف بگوئید. به عقیده شما این کنفرانس فکری احمقانه و بی ربط است؟

— چرا؟ «دختران تلفنی» قبراغ و سرحال می خواهند انسانیت را نجات دهند. به هر حال، آنها دست کم مذاکرات فوق العاده ای خواهند داشت و یا مذاکراتی، به همین سادگی. حداقلش این است که ما یک کوهنوردی کردیم.

هاریت، عصایش را که جلوی صندلی گذاشته بود به دست گرفت تا با آن به سنگفرش بکوبد و ادامه داد:

— من کوهنوردی را می ستایم. شما در باره این مادمازل کاری و آن صحنه ای که بازی کرد چه می گوئید؟
سولوویف به دقت کله شکارچیهای خود را به ردیف چید. پنج تا بود. گفت:

— زیاد دوستش ندارم. والتی اصرار کرد او را همراه بیاورد. یکی از دستیاران اوست.

هلن گفت:

— بیشتر حالت یک بیمار را دارد.

نگاهشان به طرف مادمازل کاری چرخید که با دکتر سزار والتی

و پروفیسور او توفن هالدِر سر یک میز نشسته بودند و هالدِر لطیفه‌ای نقل می‌کرد که مادموازل کاری با حالتی متکبرانه و ملامتگر گوش می‌داد، در حالی که والتی از بالای گره بی‌نقص پاپیونش لبخند همیشه‌اش را نثار او می‌کرد. هالدِر برای نتیجه‌گیری از قصه‌اش قهقههٔ نعره‌مانندی سر داد... و کلر با لبخندی کوچک به یاد آورد:

— وقتی مردها و کوهها به هم می‌رسند... پس او آثار بلیک^۱ را هم خوانده. من خیال می‌کردم که همیشه فقط از گوته نقل قول می‌کند. هاریت اعتراض کرد:

— شما چه ایرادی از گوته می‌گیرید؟ او در بارهٔ ناخودآگاه و ناراحتیهای روانی، هرآنچه را که می‌توان دانست، می‌دانست. دو روح، افسوس، در سینهٔ من جا دارد... آیا این نخستین تعریف علمی از شیزوفرنی نیست؟

دو روح در یک سینه. کلر با تماشای سینهٔ هاریت، فکر کرد که در آن دست‌کم چهار روح را می‌توان چپاند و نتوانست از خنده خودداری کند. ولی هلن دخالت کرد:

— گوته رختخوابش را خیس می‌کرده و از انزال مادرزادی رنج می‌برده.

کلر با همهٔ توان خود کوشید جدی‌ترین قیافهٔ جهان را به خود بگیرد و پرسید:

۱. William Blake؛ شاعر و نقاش انگلیسی که یکی از بهترین نمایندگان نسل اول رمانتیک‌ها است.

□ یکشنبه

— چه کسی این را کشف کرده است؟ یک شاگرد کلاین در بیل؟
— نه. در دانشگاه مینه سوتا. ولی چیز خنده داری در آن نیست،
می دانید.
شروع خوبی بود.

۵

شب دیروقت، کلر شروع به انجام تکلیف نوشتن نخستین نامه از «نامه های طولانی» کرد که بدون فکر کردن قول آنها را به یک دوست جوان از هاروارد داده بود.

همه مدعوین، که از سفر و هوای کوهستان خسته بودند، زود به اتاق خوابهایشان رفته بودند تا بخوابند.

کلر شکایت می کرد: «دختران تلفنی همه حالت بیدخورده ای دارند... حتی جوانها چنان مجاله شده اند که گویی تمام شب را روی یک قفسه کتابخانه گذرانده اند. از خودم می پرسم که چرا آنها چنین بی رنگ و رو و بی رمق هستند؟ و آنها که غرابت ذهنی و فکری شان شدیدتر شده، بی رمق تر هستند. آیا این جلوه ای از فوق تخصص است؟ این امر ظاهراً اجتناب ناپذیر است ولی باعث تصلب شخصیت می شود چون بیش از پیش به جزئیات کوچک و کوچک تر واقعیت دل می بندند. معذالک، بی آنکه بخواهم به خودمان بیالم، نیکلای توانسته است گروه بسیار مهمی را گرد آورد. همه آرزوی

من این است که این کهکشان تبدیل به سحاب حلزونی شکل نشود که در خلا پراکنده گردد.

«برای اینکه بحث را از آنجا که رها کردیم دوباره شروع کنیم: تو زندگی واقعاً آسانی داری گیدوی عزیز. نمی خواهم بگویم که آنچه تو بوجود می آوری اهمیت کمتری دارد، ولی کار تو مستلزم این تمرکز جنون آور، فاضلانہ، گمراه کننده و نومیدکننده ای که به یک کسر بی نهایت کوچک از واقعیت اطلاق می شود، نیست. تمرکزی که ماهها، سالها و حتی تمام یک زندگی را دربر می گیرد. تمام افتخارات اکثر این موجودات در چند مقاله مجلات علمی یا در یک کتاب خلاصه می شود که شاید هیچ کس آن را نخواهد خواند جز همکارانشان برای اینکه انتقاد کنند. من اینها را می دانم برای اینکه هنگامی که اقبال ازدواج با نیکلای را پیدا کردم، جزو این گروه دستیاران آزمایشگاه بودم: موریانه خوشگلی با روپوش سفید. من در تدارک دیپلم خود بودم: بسیار کارآمد بودم و جدا از این سرسپردگی غبارآلود و این بیگاریهای پهلوانی، مطلقاً آینده ای نداشتم... در حالی که تو، کارو گیدو، تو نازپرورده خدایان برای خودت در گوشه ای لم می دهی: از محرومیت های خود می توانی موسیقی بسازی، از اندیشه های نقاشی (خوب یا بدش چندان مهم نیست) و از دلواپسی های شعر (ایضاً). تازه مردم شروع می کنند به خریدن خیالپردازهای وحشی تو، به گوش دادن گیتار کثیف تو و حتی خواندن منظومه های عامیانه تو. قبول می کنم. خیلی زیباست که

□ یکشنبه

در این سه زمینه کار می‌کنی به نحوی که خود را تجسم دوباره انسان رنسانس تلقی می‌کنی و از ما، فضل فروشان بیچاره دیگری که دنبال تخصص خود می‌دویم متنفری. وانگهی، با آن سیمای ماجراجویان بی‌تقوا و راه رفتن به سبک رومیهای باستان، مطمئنی که خود را به صف اول هول می‌دهی تا تبدیل به قهرمان جوانان هیستریک بشوی. نمی‌دانم چرا ناگهان این‌گونه تلخ شدم، ولی وقتی فکر می‌کنم که نیکلای چطور خود را با این سؤال عذاب می‌دهد که آیا روزی فلان یا فلان فرضیه او تأیید یا رد خواهد شد، آن وقت به نظرم غیرمنصفانه می‌آید که ساخته‌های تو نمی‌تواند نه تأیید شود و نه رد، مگر شاید به وسیله آیندگان، تازه‌مرده‌ها هم شاید تسلیم بوالهوسیهای مد شوند. برای کسب شهرت در رشته کاری که ما می‌کنیم باید یک داروین یا یک اینشتین بود. ولی تو نیاز نداری یک لئوناردو داوینچی باشی تا مشهور بشوی. کافی است با یک قلم موی کوچک حلقه‌های زلفی بکشی. البته من اینها را برای تو نمی‌گویم، کارو گیدو، فقط می‌خواستم توضیح دهم که چرا «دختران تلفنی» اینقدر حالت رنگ و رو رفته و بی‌رمقی دارند و چرا همسرانشان چنین بدخلق هستند. البته منظورم خودم نیست.

«و اکنون شب‌بخیر کارو گیدو. من در بالکن اتاق خواب زیر نور ماه می‌نویسم یعنی که اینجا شب مهتابی است. آنجا چطور؟ بوستون خیلی دور است. نه؟»

«دهکده در خواب است و خوابهای خوش می‌بیند. باید گاوهایی

در یک دشت باشد، من صدای آنها را می شنوم بی آنکه آنها را ببینم. هر کدام زنگوله‌ای دارند که به گردنشان آویخته و آهنگ یکنواختی می نوازند که کسی گوش نمی دهد. نوعی از همایش؟»

۶

نیکلای تظاهر به خواب می کرد تا کلر تصور کند تنه‌است. از پنجره باز، انحنای پشت او را که در نور ماه ترسیم شده بود می دید. حدس زد که او به گیدو نامه می نویسد و فشار مختصری از حسادت در قلبش احساس کرد. آن دو هرگز صحبتی جدی در باره گیدو نداشته‌اند همان‌گونه که در باره هوسهای گذرای کلر یا نیکلای در گذشته نداشته‌اند. نیکلای همیشه قبول داشته است که تک‌همسری مطلق اختصاص به قدیسین دارد و برای همه انسانهای مردنی، این یک حالت بیمارگونه است که تمامی جوامع متمدن می‌کوشند عوارض آنرا با اقداماتی قانونی یا ضمنی کمرنگ کنند. همه فرهنگها، چه قدیمی و چه مدرن، فرمولی جسته‌اند که امکان می‌دهد رابطه زناشویی با درجاتی از تساهل و تسامح حفظ شود و در این راه هیچ‌کدام شکستی رقت‌انگیزتر از جامعه فعلی مسیحی نداشته‌اند. اکثر زوجهای گروه سنی نیکلای، زندگی دو نفری مفلوکانه‌ای دارند چه حاد و چه مزمن. ازدواج آنها شبیه بسته‌های پستی است که در حمل و نقل پاره می‌شوند و آنها را به زحمت و با به هم بستن طنابها ننگه می‌دارند. خانواده سولوویف یک استثنای جنجالی تلقی می‌شد.

آنها آموخته بودند که متقابلاً با گناهان کوچک همدیگر بسازند و به این ترتیب نوعی باج مساعد به آفرودیت^۱ هرزه شکنجه‌گر پردازند. نیکلای حتی نمی‌دانست که آیا کلر رابطه‌ای با گیدو دارد و یا فقط دوست دارد گیتار او را گوش کند. این عدم اطمینان، سیل جوی حسودانه او را خشمگانه‌تر می‌کرد. عقل و منطق به او می‌گفت که باید خدا را شکرگزار باشد که گیدو نامی هست که می‌تواند قسمتی از خلأ دور کلر را در صورت مرگ ناگهانی نیکلای پر کند. چنین امکانی را نتیجه آخرین آزمایش به روشنی نشان داده بود. ولی کلر این را نمی‌دانست یا دست‌کم نیکلای امیدوار بود که نداند.

نیکلای در بستر خود چرخید و یک دستش را بین ملحفه و بالش فروبرد. هر دو خنکی دلچسبی داشتند. او از احساسهای بسیار ساده لذت می‌برد: لمس زبری کتان خنک، سوزش آتشگون فلفل قرمز، بوی قطران، سر و صدای باران، انحنای پشت کلر نشسته در بالکن. شهوی، به‌شدت شهوت‌پرست... کلر به او می‌گفت: لذت‌جوی مالیخولیایی. چرا نه؟ چون خطرانی که بشریت را تهدید می‌کند باعث تشویش دائمی ذهن اوست، پس باید خود را از لذت زنده بودن، هنوز زنده بودن، محروم کند؟ اگر کاساندر^۲ سرشت شاداب‌تری داشت، شاید می‌توانست مانع شعله‌ور شدن جنگ تروا بشود. افسوس که پیامبران فلاکت، فروشندگان غم و مصیبت هم

۱. Aphrodite؛ الهه عشق در اساطیر یونان.

۲. Cassandra؛ در افسانه‌های یونانی، شاهزاده خانم تروایی که از آپولون پیشگویی آموخت، اما کسی حرفش را باور نمی‌کرد و سرانجام نیز کشته شد.

بوده‌اند... در هر حال، اگر کلر بغل گوش او برای گیدو نامه می‌نوشت موضوع نمی‌توانست یک رابطه... باشد.

نیکلای چراغ را روشن کرد و چند کلمه‌ای را در دسته یادداشت روی میز کنار تخت نوشت: «مکتبی از کاساندرها...» احساس کرد ناگهان تجدید قوا کرده و سرشار از انرژی است.

کلر نامه‌اش را تا کرده و وارد شده بود. روشن شدن ناگهانی چراغ خیره‌اش کرد و در حالی که کاغذهایش را با دقت در یک کشو مرتب می‌کرد گفت:

— خدای من، تو که نمی‌خواهی اکنون شروع به کار کنی.

نیکلای با حالتی تفاهم‌آمیز گفت:

— تو که تاکنون خوب کار کرده‌ای.

— نامه‌ای برای کارو گیدو می‌نوشتم. او از وقتی که یکی از ارزشمندترین مستمعان خود را از دست داده خیلی تنهاست. تو برای فردا یادداشت برمی‌داری؟

لباس خانه‌اش را درآورد و در رختخواب دیگر فرورفت. با مشاهده‌اش نیکلای به خود گفت که عکسی از کلر در پیژامای سیاه عیفانه‌اش نوآوری اغواکننده‌ای در صفحات پل‌بوی^۱ خواهد بود. و گفت:

— داشتم فکر می‌کردم...

۱. Play-boy؛ مجله‌ای تمام‌مصور که تصاویر اغواکننده‌ای از زنان به چاپ می‌رساند.

—هنوز؟

— من به شئامت فاجعه از یک سو و اعلام حوادث شوم از سوی دیگر می‌اندیشیدم. دو وضعی که نباید با هم اشتباه کرد. اگر این دو را با هم اشتباه کنیم، خطای سختی مرتکب می‌شویم. اعلام یک هشدار است و هدفی احتیاطی و مثبت دارد. شئامت به درد نمی‌خورد. برای زندگی باید هشدارها را انتخاب کرد. غازه‌های کاپیتول^۱ شوم نبودند در حالی که کاساندر شوم بود. برای همین غازها موفق شدند و کاساندر شکست خورد.

— آیا دختران تلفنی ما می‌توانند تبدیل به غازها بشوند؟

نیکلای از رختخواب بیرون آمد و پای برهنه به گز کردن اتاق پرداخت و تک‌گویی‌اش را ادامه داد:

— نامهٔ اینشتین، همان که در ۱۹۳۵ برای روزولت فرستاد: دوست کلمه بود ولی سرنوشت کرهٔ زمین را تغییر داد. این نشان می‌دهد که امکان‌پذیر است. می‌دانم، ما شکست خواهیم خورد، می‌دانم. ولی این بهتر است تا اینکه هیچ کاری نکنیم. در حالی که روی تخت کمر خم می‌شد، مشت‌هایش را زیر لحاف بزرگ او فرو برد. در پیژامای چروکیده‌اش خشن‌تر از همیشه بود. ناگهان با ابروهای درهم کشیده چنان او را نگاه کرد گویی فکری به سرش زده است و هیكل درشتش را با سبکی حیرت‌انگیزی زیر لحاف کشاند.

۱. Capitol؛ بلندترین تپه از هفت تپهٔ روم باستانی، و مرکز تاریخی و مذهبی آن شهر.

کلر گفت:

— آفرین! ولی تو نباید فردا خسته باشی.

— می‌توانم در سخنرانی گشایش عذرخواهی کنم... خانمها، آقایان، امیدوارم شما درک کنید که من به خاطر توقع مشروع همسر دلریابیم، اندکی خسته باشم...

کلر بریده بریده و با صدایی کمی دورگه گفت:

— این شیوهٔ قشنگی برای شروع بحث خواهد بود.

این اولین بار پس از ظهور کارو گیدو بود که آن دو آنچه را که رساله‌های بورچ «رفتار اتحاد خصوصی‌تر از خصوصی» می‌نامیدند باز یافتند و از آن بسیار لذت بردند. و این شاید تأثیر هوای ارتفاعات بود.

نیکلای با اشاره به تخت خود گفت:

— من میل ندارم به خانه‌ام برگردم.

کلر زمزمه کرد:

— بمان.

اندکی بعد، نیکلای از سر گرفت:

— این نامهٔ اینشتین و رفقاییش نشان می‌دهد که آنها مشکل را می‌شناختند و دنبال راه‌حل می‌گشتند. ما حتی نمی‌توانیم مشکل را تعریف کنیم. هر یک از ما یک راه‌حل جداگانه‌ای دارد. و این دقیقاً همان مشکل است.

ولی کلر خوابیده بود و خود او نیز به خمیازه افتاده بود که ناگهان تصاویر فرارسیدند: گریشا تا زانو در یک شالیزار کشور بی‌نام

□ یکشنبه

فرورفته، گریشا روی شکم در جنگلی که هنوز خزان نکرده می‌خزد...

نیکلای دنباله افکارش را رها کرد و یک خواب‌آور بلعید. اغلب «دختران تلفنی» همین کار را کرده بودند. به اقتضای سن، آنها در تنظیم دستگاههای ساعت زیستی و متعادل‌کننده گرما و سرمای بدن و دیگر دستگاههای حیاتی خود با ساعت محلی مشکل داشتند. همچنین با آشنایی محلی و هوای محلی در ارتفاع ۱۵۰۰ متری که پر از اوزون و مدهوش‌کننده بود. تنها گوستاو، راننده سبیلوی اتوبوس مخصوص، انباردار و مرد همه‌کاره روابط عمومی «سرای کنگره‌ها، در زیرزمین ساختمان، مقابل رادیو لم داده بود و چکمه‌ها روی میز، برنامه آرتش امریکا را گوش می‌داد تا زبان انگلیسی‌اش را پیش ببرد. او پیچ رادیو را چرخاند تا اخبار نیمه‌شب را گوش کند چون می‌دانست چند ساعت بعد اغلب شرکت‌کنندگان، که از خواندن روزنامه محروم بودند، محض خنده از او خواهند پرسید که آیا جنگ بزرگ آغاز شده است. طبق اطلاعات، می‌توان گفت که هر لحظه ممکن است شروع شود.

۷

یکی از دلایل وجود عقده‌گناه کاری که سولوویف از آن رنج می‌برد، این بود که او هرگز فقر را نشناخته بود. پدرش، بانکداری در سن‌پترزبورگ، توانسته بود آینده را پیش‌بینی کند و درست در

آستانه جنگ اول جهانی با خانواده‌اش به ژنو مهاجرت کرده بود. نیکلای روز اعلام جنگ زاده شده بود و پدر و مادرش این همزمانی را به فال بد نگرفته بودند. او هم به هیچ وجه اسباب نگرانی آنها نشده بود. در ده سالگی یک پیانیست فوق‌العاده بود. در پانزده سالگی، برای نخستین کنسرت خود، به کسب افتخار ژورنال دو ژنو نایل شد. با وجود این نگذاشت نه موفقیت و نه خوش‌آمدگویی دو خواهرش و حتی دوستانش او را سرمست کند. با دوستانش سازگاری ملاطفت‌آمیزی داشت که اندکی توأم با کج خلقی بود. او، با یک زیبایی عبوس، نوجوانی بود که از بعضی لحاظ نسبت به سنش بچه‌تر جلوه می‌کرد و از دیگر لحاظ رشد زودرسی داشت. طبیعتاً مستعد بود که ناگهان به شدت خشمگین شود ولی خشم او به سرعت فرو می‌نشست بی آنکه اثری باقی بگذارد. ناشیگری‌اش در حرکت دادن هیکل بزرگش، تناقض غریبی با چابکی انگشتانش روی شستیه‌های پیانو داشت. گویی می‌خواست قدرت اعجاب‌انگیز روح بر روی ماده را در اوج خود نشان دهد. کمروبی ظاهری او در واقع ناشی از ادبی بود که اعتماد به نفس قابل ملاحظه او را پنهان می‌داشت. در مدرسه شاگردی متوسط بود، جز در ادبیات، و بخصوص از فیزیک و شیمی، که معلمان پیر و خواب‌آلودی آنها را تدریس می‌کردند، بیزار بود.

چند ماه پس از کنسرت، مکاشفه‌ای داشت که آینده‌اش را رقم زد. در اتاقش مشغول خواندن تاریخ تمدن یونان بود که ناگهان سیمای نیمه اسطوره‌ای پیتاگور (Pythagore) تکانش داد. طبق

□ یکشنبه

روایت، او تنها انسانی بود که توانست با گوشهای میرای خود موسیقی افلاک را که کرات سماوی در حرکت بر روی مدارات خود تولید می‌کردند بشنود. گردش سریع آنها عالم را از یک ظنن آهنگین پر می‌کرد و هر کره با گردش به دور زمین، با سرعت متفاوت، نت متفاوتی را می‌نواخت. از زمین تا ماه یک آوای میانه، از ماه تا عطارد یک نیم‌آوا، یک نیم‌آوا هم از عطارد تا زهره، از زهره تا خورشید یک سوم آوا، از خورشید تا مریخ یک آوا، همین‌طور تا آخر. مجموعه نتهایی که از آن حاصل می‌شد - به نام گام پیتاگور - «هارمونی افلاک» را تعریف می‌کرد که برای گوشهای فانی معمولی، که از گوشتی بسیار خشن ساخته شده، قابل شنیدن نبود. ولی برای پیتاگور نیمه‌خدا، عالم جعبه موزیکی بود که نکتورنهای^۱ ابدی خود را می‌نواخت.

نیکلای احساس می‌کرد که این را قبلاً دیده است: عبارتی از شکسپیر (در کلاس، نمایشنامه تاجر ونیزی را می‌خواندند) به خاطرش آمد:

لطافت آرام و شب... بسین فرش آسمان چگونه به
جواهرات و طلای روشن مرصع است.

این فقط کره‌ای است بین کمترینها که تو تماشا می‌کنی
که در حرکت خود مثل فرشته‌ای آواز می‌خواند...

۱. nocturne؛ نغمه‌ای موسیقایی که یادآور زیبایی و آرامش شب باشد.

بعدها او کشف کرد که اندیشهٔ پیتاگوری هارمونیهای موسیقایی جاذبهٔ متقابل ستارگان هرگز تأثیر خود را بر روی بشریت از دست نداده است. انعکاس آنرا در آثار شعرای عهد الیزابت و سپس در آثار میلتون (Milton) بازمی‌یابیم: «موسیقی آسمانی که انسان با شنوایی زمخت و ناخالص خود نمی‌تواند چیزی از آن بشنود...» همچنین آنرا در اساس یکی از کاربردهای بسیار عجیب اندیشهٔ انسانی بازمی‌یابیم: یوهان کپلر (J. Kepler)، ریاضی‌دان و متاله، مبانی علم نجوم مدرن را بر پایهٔ نظریه‌های مشابه در مورد قرابت بین حرکات کراتی و گامهای موسیقایی بالا برده است.

نیکلای آن وقت، یعنی آن زمان که روی شستیه‌های پیانو خم شده بود و احساس می‌کرد که هویت خود را گم می‌کند و همچون قطره‌ای در اقیانوس حل می‌شود، این نوع از شیفتگی، از اوج گرفتن در پهنهٔ آسمان را که موسیقی به وی القا می‌کرد، تجربه نمود. او کشف کرده بود که موسیقی، این تجربهٔ انسانی کاملاً درونی، به وسیلهٔ قوانین مجرد ریاضی به ستارگان پیوند می‌خورد. به اعتقاد مورخان یونانی، این اتحاد آن روزی مسجل و ممضی شد که پیتاگور، در حال گردش در جزیرهٔ خود، ساموس (Samos)، مقابل یک دکان آهنگری توقف کرد. با تماشای کارگران غرق در عرق، او ناگهان فهمید که زیر ضربه‌های چکش، هر میلهٔ آهنی صدای متفاوتی می‌داد و بلندی صداها هر بار بستگی به طول میله داشت، و اگر دو میله همزمان کوبیده می‌شد، کیفیت عمیق احساسی که از آن حاصل می‌شد، بستگی به رابطه بین طول آنها داشت.

□ یکشنبه

اوکتاو، کینت، تیرس ماژور و مینور، هر بار یک رنگ و یک احساس متفاوت بودند. باری، اینها همه کاملاً بستگی به رابطه‌های ریاضی ساده داشتند. کشفی مهم: این اولین قدم به سوی ریاضی کردن تجربه‌های بشری بود.

ولی آیا آوردن عواطف بشری در ردیف بازیهای اعداد، پست کردن آنها نبود؟

او همیشه به این باور بود ولی اکنون کشف می‌کرد که برای شاگردان پیتاگور و افلاطون، این جابجایی، برعکس، یک اعتلا بود... هندسه بیشتر دغدغه فرمهای ناب، رابطه‌ها و ساختارهای انتزاعی را داشت تا ماده حقیق. هندسه اندیشه‌های غیرمادی را دنبال می‌کرد که همزمان هم به عمیق‌ترین مکاشفه‌ها و هم به لذت‌بخش‌ترین بازیها می‌پرداخت. معمای عالم در رقص اعداد، در حرکات اجرام سماوی و در ملودیهای چنگ اورفه پنهان می‌شد. معتقدان رازهای اورفه‌ای و هواداران پیتاگور به این عبادت مفهومی نوبخشیده بودند: راز برتر برای آنها، شکل‌های هندسی و رابطه‌های ریاضی بود، و زیباترین عبادات تلاش برای تکمیل معنوی مطالعه بود که تصفیة حقیقی اورفه‌ای محسوب می‌شد. خدایان با زبان ارقام حرف می‌زدند.

نیکلای آن شب در اتاقش، که رو به دریاچه باز می‌شد، تصور کرد که از دو مرحله آینه‌های اورفه‌ای، یعنی جذبه و کاتارسیس گذشته است. پس پشت پیانو نشست تا نوکتورنی بدیهه‌سازی کند که (Harmonice Mundi) نامیده خواهد شد. اما در عرض چند دقیقه متوجه شد که تقلید بدی از شوپن را می‌نوازد. به قهقهه خندید،

تکه‌ای از شکلات را گاز گرفت و توی رختخواب چپید تا هرچه زودتر بخوابد. هیچ تصمیمی نگرفته و هیچ نقشه‌ای برای آینده نکشیده بود. ولی نمی‌دانست که این آینده از لحظه‌ای پیش کاملاً ترسیم شده است.

او پیانویش را ترک نکرد ولی کمترین وقت را به آن اختصاص داد. پانتتون شخصی او اکنون شامل دو ردیف از قهرمانان بود که دوستانه در برابر هم چیده شده بودند. یک سمت: باخ، بتهوون، موزارت، برامس، شوپرت، هایدن و چند نفر دیگر تا شوئنبرگ. سمت دیگر: ارشمیدس، گالیله، کپلر، نیوتن، پلانک، اینشتین، روترفورد، بوهر. ولی این ردیف می‌توانست گسترش یابد و گاه به گاه چهره‌های جدیدی به آن افزوده می‌شد: شرویدنگر، هایزنبرگ، پل دیراک، پائولی... پدر و مادرش، هنگامی که او پس از گرفتن دیپلم، تصمیم گرفت به جای ورود به کنسرواتوار، برای تحصیل فیزیک به گوتینگن برود، به شدت متأسف شدند. ولی او در مورد این تصمیم عاقلانه اندیشیده بود و پدر و مادرش آنرا فهمیدند. به‌علاوه، او می‌دانست چگونه آنها را مجاب کند.

او در آن زمان با یک عشق و علاقه تقریباً مذهبی باور داشت که اسرار عالم در معادلاتی مستتر است که اداره‌کنندهٔ بالهٔ ذرات نامرئی در قلب اتم و اپرای بزرگ واگنری است که ستارگان دنباله‌دار، ستارگان و کهکشانها بازی می‌کنند. طرفه اینکه طی سالهای تحصیلی او در گوتینگن و سپس در انستیتو کاوندیش کمبریج، فیزیکدانهای بزرگ، تقریباً همه جا، از این رؤیا چشم پوشیدند. ده سال پیش به

نظر می‌رسید که عالم دارد آخرین رازهایش را بیرون می‌ریزد و فیزیک در شرف دست‌یازی به صخره واقعیت است. ولی صخره جز ظرفی بی‌ته نبود. تصور می‌شد که در هر اتم یک سیستم خورشیدی مینیاتوری دیده می‌شود که مرکب از هسته‌ای از پروتون‌هاست که الکترونهاى مدارى آنرا احاطه کرده‌اند؛ نسخه‌ای میکروسکوپی از هارمونی افلاک... بی‌نهایت بزرگ و بی‌نهایت کوچک با یک آهنگ می‌رقصیدند. در زمانی که نیکلای از دانشگاه بیرون آمد، این توهم فریبنده درهم ریخته بود و در اتم جز سرزمین عجایب دیوانه‌وار نمی‌دیدند که در آن الکترون می‌توانست همزمان در دو جا قرار گیرد، البته اگر در هیچ جا نباشد.

کلیه اندیشه‌های انسانی و سنتی در باره فضا، زمان و ماده، و به دنبال آنها اصول مقدس منطق که در گذشته علت و معلول را به هم ربط می‌دادند، بی‌ارزش شده بودند. همه اطمینانها از عالم ناپدید شده بود و باید احتمالات آماری جایگزین آنها می‌شد. فضا خم می‌شد، در خود می‌پیچید و پر از حفره‌های لبریز از ضد ماده منفی می‌شد. هارمونی افلاک دیگر جز مجموعه‌ای از صداهای ناهنجار نبود.

نیکلای این وضع را وحشتناک و در عین حال هیجان‌انگیز یافت. او متعلق به آن اقلیت ضد مذهب فیزیکدانها بود که، به شیوه اینشتین، حاضر نبود باور کند که «خدا دنیا را مثل تخته‌نرد بازی می‌کند». او همچنان عقیده داشت که هنوز زیر پوشش مجموعه صداهای ناهنجار، هارمونی و موسیقی الهی وجود دارد که

موجودات فانی حقیر به هیچ وجه آنرا نمی‌شنوند. همکارانش، که عموماً فلسفه‌ای را ترجیح می‌دادند که دنیا را چون بازی تقدیر تلقی می‌کند، او را رمانتیک می‌شمردند («یک رمانتیک علاج‌ناپذیر» لقبی بود که نخستین معلم پیانویش به او داده بود). ولی نمی‌توانستند منکر استعدادهای او بشوند. این، زمانی بود که ذرات بسیط ماده مثل قارچها شروع به تکثیر کرده بودند. در اصل فقط دو تا وجود داشت: الکترون منفی و پروتون مثبت. اکنون، هر ساله آزمایشگاهها ذرات بسیط جدیدی کشف می‌کردند با خواص بیش از پیش عجیب: بالاخره به آنجا رسید که صد ماده اولیه برای ماده برشمردند: نوترونها، مزونها، پوزیترونها، لپتونها و غیره. آنچه توسط نیکلای سولوویف کشف شد و در چهل سالگی جایزه نوبل را برایش به ارمغان آورد، عجیب‌تر از همه بود، حتی عجیب‌تر و باور نکردنی‌تر از نوترینو که با سرعت نور حرکت می‌کند، حجمی معادل صفر دارد و در ضخیم‌ترین ذره فولادی، مثل یک گلوله در املت سوفله، نفوذ می‌کند. ذره سولوویف حجم منفی داشت، به وسیله قوه ثقل فشرده می‌شد، سرعتش بیشتر از سرعت نور بود یعنی که، طبق تئوری نسبیت، قهقراپی در زمان حرکت می‌کرد. خوشبختانه طول آن خیلی کوتاه و معادل یک میلیونیم ثانیه بود که این خصیصه‌ها اهمیتی نداشت. این ذره شبیح بود و سولوویف آنرا «میاترون» نامگذاری کرده بود. در مقاله‌ای که کشف را اعلام می‌کرد توضیح داد که این نام ترکیبی است از کلمات «مایا» و «مترون» که هر دو از ریشه سانسکریت «ماتر-» گرفته شده و تناقض بین عرفان شرقی و دانش

□ یکشنبه

غربی را منعکس می‌کند. پرده «مایا» نماد جهان‌بینی بود که طبق آن همه ظواهر توهمات‌ی بیش نیستند در حالی که «مترون» به معنی میزان، گویای وضع مستحکم انسان عالم، و در جستجوی کمی واقعیت است.

سولوووف هر دو دیدگاه را می‌پذیرفت. چون نمی‌توانست خودش را کاملاً جدی بگیرد، برای میاترونش هم نمی‌توانست کار بیشتری بکند. وجود آنرا پیش‌گویی کرده بود، از آثارش عکس گرفته بود، ولی نمی‌توانست واقعیت آنرا به خودش بقبولاند یا روشن‌تر بگویم از واقعیت آنچه در علوم واقعیت تلفی می‌شود مطمئن شود. چطور می‌توان به‌طور جدی پذیرفت که یک الکترون همزمان در دو محل قرار داشته باشد؟ به قول فرانسویها: «C'est Pas sérieux...» (جدی نیست!) نیکلای این اصطلاح را خیلی دوست داشت و آنرا به همه چیز اطلاق می‌کرد: به فیزیک مدرن، به آدولف هیتلر، به شیکلگروبر و ماجراهای احساساتی‌اش، و بالاتر از همه به خودش. در ۱۹۳۶، او جوان‌ترین استادیار انستیتو ماکس پلانک در برلین-داهلم بود، در آنجا که عده زیادی از بزرگمردان پانثون او قبلاً کار کرده بودند. آنها که هنوز در قید حیات بودند، در انگلستان و در ایالات متحد پراکنده شده بودند. آنها نتوانسته بودند آدم‌سوزیها، کتاب‌سوزیها، قتل‌عامها و ظلماتی را که بر بالای سرها سایه افکنده بود تحمل کنند. نیکلای تا ۱۹۳۸ مقاومت کرد. نخست برای اینکه هنوز میاترون زوال‌پذیر خود را دنبال می‌کرد و نیز برای اینکه پس از ماجراهای مطبوع و گذرای فراوان، برای اولین بار رابطه‌ای جدی با

یک دختر پیانیست یهودی زیبا و پراحساس برقرار کرده بود. با آنکه از آن پس اجرای کنسرت عمومی برای دخترک غیرممکن بود، ولی او به خاطر پدر و مادر پیرش که ساکن شهر کوچکی در باویر بودند و نمی‌خواستند از آنجا تکان بخورند، از مهاجرت سر باز می‌زد. طی کشتارهای کریستال ناخت معروف، یک بانده مست با روپوشهای قهوه‌ای که بر این دهکده کوچک مسلط بودند، سه پیرمرد متدین را به پادگان خود کشاندند و برای تفریح خود آنها را وادار کردند که با ریشهایشان مستراح را تمیز کنند. پدر دختر پیانیست یکی از آنها بود و چون از این کار امتناع کرد و زیر ضربات آنها مُرد. دخترک جوان از ماجرا با تمام جزئیاتش آگاه شد و یک هفته بعد، با نوشتن یک نامه خداحافظی برای نیکلای، به پدر پیوست. نیکلای که برای دیدن او رفته بود و کلید آپارتمانش را داشت، نامه را روی پیانو یافت و خود دختر را در وان حمام پیدا کرد، با رگهای گشوده دست و پا دهن باز، که سرش در آب سرخ‌گون فرورفته و صورتی که زیبایی خود را از دست داده بود.

پیش از این حادثه، نیکلای انزجاری دیرینه از رژیم داشت ولی ناگهان وحشت کهنه با همه شدت وحشیانه‌اش بروز کرد. او هرگز خود را نبخشید از اینکه افشاگریهای پرشور آدا (دختر مورد علاقه‌اش) از وحشیگریهای رژیم را با یک وارستگی علمی آرام گوش کرده و او را متهم به مبالغه و عصبانیت کرده بود... چند روز بعد آلمان را ترک کرد بی‌آنکه بتواند خاطراتش را ترک کند.

شب ژنو، پریاهو از هارمونی افلاک، نشانگر نخستین برگردان

□ یکشنبه

زندگی او بود و کریستال ناخت، نشانگر دومین برگردان... برگردان
سومی نیز خواهد داشت: هیروشیما.

زمانی که اینشتین نامه‌اش را به رئیس جمهوری ایالات متحد
می‌نوشت، او در انگلستان، در انستیتو کاوندیش کار می‌کرد. وقتی
دعوتش کردند که در پروژه لس‌آلامس (Los Alamos) شرکت کند،
بدون تردید پذیرفت چون در این تلاش وسیله‌ای برای تسکین
احساس گناهکاری خود می‌دید.

نیکلای در لحظه اول، از ملاحظه اینکه همکارانش کلاً از
این‌گونه توجیهات به‌راحتی درمی‌گذرند نگران نشد: برای آنها اینجا
فقط فرصتی بود برای تحقیقی بسیار هیجان‌انگیز در برخی
تکنیکهای پیشرو.

او یکی از پنج یا شش معمار اصلی بمب هسته‌ای شد: کارهای
پیشین او روی میاترون اطلاعات اساسی را فراهم می‌کرد. ولی او
حقیقتاً نفهمید به چه کاری مشغول است مگر زمانی که روزنامه‌ها، با
پیگیری گزارشهای محرمانه بسیار دقیق، اعلام کردند که در یک
جزیره ژاپنی چه اتفاقی افتاده است...

پادشاهی که هر دانشمندی چشم بدانها داشت کمی بعد آمدند و
جز تشدید احساس گناهکاری حاصلی نداشتند. جایزه نوبل را به
افتخار هیروشیما توزیع نکردند ولی کشفهای تئوریک که این
جوایز به آنها تعلق گرفت فاجعه هیروشیما را تدارک دیدند.

نیکلای به آن گروه از فیزیکدانهای برجسته پیوست که به ساخت
سلاحهای ترمونوکلئیر (Thermonucléaires) اعتراض داشتند. و

درست به موقع از پست خود که بزودی به دلایل امنیتی از آن بیرونش می‌کردند، استعفا داد. این ژست سابقه بین‌المللی او را تقویت کرد و از او قهرمانی برای دایره «دختران تلفنی» ساخت. او هنوز هم معمولاً به زبان روسی حرف می‌زد چون پدر و مادرش در خانه به این زبان تکلم می‌کردند. بدین ترتیب توانست در کنفرانس‌های بین‌المللی با همکاران شرق تماس‌هایی برقرار کند ولی از این روابط نیز حاصلی جز نویدیهای تازه به دست نیاورد. اکثر آنها پشت کنگره‌های زبان رسمی سنگرمی گرفتند و اگر گاهی یکی از آنها، بین دو لیوان مشروب، فاصله معقول نامحرمی را می‌شکست، نیکلای در صدای او انعکاس ناامیدی‌اش را درک می‌کرد.

اگر او بعد از چهل سالگی و بعد از پنجاه سالگی، خوب ماند قسمتی به دلیل وجود کلر و بچه‌ها بود و قسمتی به خاطر زمینه جدید تحقیقش: کاربرد ایزوتوپهای رادیوآکتیو در درمان تومورهای بدخیم بود. او تکنیکهای موجود را از جنبه‌های مختلف به مرحله تکامل می‌رساند ولی هیچ‌کدام یک کشف قطعی نبود. انگشتانش هر چیزی را که لمس می‌کردند جرقه‌ای بیرون می‌زد. یکی از این جرقه‌ها برایش گران تمام شد. به دنبال سر هم کردن وسایلی معیوب، با کمال بی‌احتیاطی، دست چپش در معرض تشعشعی خطرناک قرار گرفت: در جریان مجموعه‌ای از عملیات مرحله به مرحله انگشت کوچکش قطع شد. و مطمئن نبود که همه چیز تمام

شده است. ضرب المثل آلمانی می‌گوید: «یک انگشت به شیطان بده، همه دست را می‌گیرد.»

نیکلای شیطان را به نیرنگ‌بازیهای روانی-جسمی متهم کرد. او عادت کرد شانه‌های نیرومندش را خم کند چنان که گویی زیر باری نامرئی خم شده است. اعتماد شادمانه جوانی اش همچون اعتقادش به هارمونی عالی پنهان در زیر پوشش ظواهر، ضعیف و ناتوان شده بود ولی نگاهش معصومیت حیرت‌انگیز خود را حفظ کرده بود. او با لجاجت، آموخته بود که با نه انگشت پیانو بنوازد. حتی در یک مجله پزشکی تطابقیهای عصبی-عضلانی را تشریح کرده بود که این بازسازی ایجاب می‌کند. این مقاله نوآوریهای کوچکی را در رشته جراحی اورتوپدیایی پدید آورده بود.

علی‌رغم افسردگی که روز به روز شدیدتر می‌شد، او با وضعی تناقض‌آمیز، روحیه بچه دبیرستانی و استعداد بهره‌وری از لذایذ کوچک حیات را حفظ کرده بود. همین حالت او عبارت «لذت‌جوی مالیخولیایی» را به کلر القا کرده بود که دوست داشت آنرا تکرار کند. کلر یکی از دستیاران او بود و در نخستین دیدار آدا را به یاد او آورده بود، در حالی که هیچ‌کس بین زیبایی آشوری آدا و جاذبه جنوبی این دختر جوان امریکایی، که متقیانه خود را در یک روپوش سفید می‌پوشاند، کوچکترین شباهتی مشاهده نمی‌کرد. هر دو عاطفی بودند ولی در اولی عواطف طغیانی، سرکش و گاهی افراطی بودند و در کلر، برعکس، کنترل شده و تحت سلطه نوعی طنز و استهزاء.

کلرت، عروس جوان خوشبخت، شبیه او بود. گریشا چشمهای معصوم و جاذبه‌ای را که باعث موفقیتش بین زنان می‌شد، از نیکلای به ارث برده بود. او می‌خواست در رشته تاریخ طبیعی انسان تحصیل کند و با آخرین قبایل آمازونی زندگی کند که دچار تبعید نژادپرستانه شدند. در حال حاضر او به عنوان سرباز در یک جنگ بی‌نام در سرزمینی ناکجا، در جنگل دیگری روی زمین می‌خزید.

دوشنبه

۱

سر ساعت ۹ همه شرکت‌کنندگان در طول میز کنفرانس جا گرفته بودند و هر کدام یک پرونده و یک دسته یادداشت مقابل خود داشتند. پرونده باید محتوی خلاصه‌های تحلیلی همه سخنرانیهای اعلام شده می‌بود، ولی طبق معمول، نویسندگان فراموش کرده بودند آنها را تهیه کنند. جدا از میز، پشت به دیوار، کلر نشسته بود که کار منشی را انجام می‌داد، مادموازل کاری مأمور ضبط صوت، مدیر برنامه‌ها که از طرف آکادمی فرستاده شده بود، دکتر هلن پورتر و سه ناظر یا «مستمع» آنگونه که شهروندان درجه دوم نامیده می‌شدند، که از افتخار خواندن مقاله محروم بودند ولی اجازه داشتند در جریان بحث صحبت کنند. صندلی آنها راست و سفت بود ولی صندلی شرکت‌کنندگان دسته داشت. بالاتر از همه، از پشت پنجره‌ها،

کوهستان همه جا حاضر، با جلال و جبروت ناظر بود و وجود یخچالهای طبیعی را در دوردست می شد حدس زد. سولوویف از اینکه روی تعداد محدود مدعوین، که می توانستند همه آنها را دور یک میز جا دهند، پافشاری کرده بود به خود تبریک گفت. فراتر از این تعداد، باید ردیفهایی از صندلی در مقابل تریبونی که روی سکویی قرار داشت چیده می شد. پشت تریبون، سخنران با خطاب به مستمعین و تماشاگران، به آسانی تبدیل به مقلدی مسخره می شود. دور یک میز، برعکس، اشخاص خطاب به هم حرف می زنند و همه چیز عوض می شود.

دو صندلی خالی وجود داشت. ژن شناس شوروی، وینوگرادف (Vinogradov) تلگرافی اعلام کرده بود شرایط پیش بینی نشده ای مانع شرکت او در همایش شده است و این بدان معنی بود که در آخرین دقائق مقامات شوروی از صدور روادید خروج برای او ممانعت کرده اند: غیبت نمایندگان شوروی یکی از ویژگیهای همایشهای بین المللی بود. غایب دیگر برونوکالتسکی (Bruno Kaltski) آخرین دریافت کننده جایزه صلح نوبل بود. تلگراف او خبر می داد که سفرش بخاطر امری فوری به تأخیر افتاده ولی تا ظهر خواهد رسید. این یکی دیگر از عاداتهای اجتناب ناپذیر «دختران تلفنی» بود. بعضی از شرکت کنندگان صاحب عنوان همیشه با تأخیر حاضر می شدند، برخی همیشه قبل از پایان کنفرانس می رفتند و برخی نیز برای یک روز می آمدند، مقاله خود را می خواندند، حق الزحمه شان را می گرفتند و ناپدید می شدند. نیکلای درخواست

کرده بود که برای کنگره «روشهای بقاء» یا برای تمام مدت همایش حضور یابند یا اصلاً نیایند. در مورد کالتسکی، ظاهراً تنها دلیل تأخیرش نیاز او به یادآوری و فور اشتغالات و اهمیت شخصیتش به همکاران بود. در واقع، او شخصیتی مهم و بسیار پرمشغله و در عین حال بطور درمان ناپذیری خودنما و مغرور بود و از به رخ کشیدن نقشی که در واقعیت بازی می کرد دست برنمی داشت.

نیکلای می خواست جلسه را افتتاح کند که ساعت بزرگ کلیسا نه ضربه خود را نواخت و همه ناقوسها به صدا درآمدند. این ناقوسهای بسیار قدیمی، مایه غرور دهکده بودند و طنین شکوهمند آنها دست کم تا دوست متر هرگونه مکالمه ای را ناممکن می ساخت. مادمازل کاری که گوشیهایش را گذاشته بود، صدای زنگها را با همه علایم شیفتگی ضبط می کرد.

ویندهام با چین انداختن به چالهای گونه اش گفت:

— نیکو فالی است، ها، شما چه می گوید؟

تونی جواب داد:

— این گونه ای از موسیقی پاپ است که من ازش خوشم می آید.

با آخرین ضربه ناقوس، سولوویف از جا برخاست:

— افتتاح کنفرانس را اعلام می دارم.

و پس از آنکه نگاه ستیزه جویی دور میز چرخاند گفت:

— من شما را از شنیدن حرفهای بی محتوای تشریفاتی معاف

می دارم و بی درنگ به سخنرانی خود می پردازم که بیست دقیقه طول

خواهد کشید....

به سنگینی نشست، سیگار برگی روشن کرد و در حالی که آرنجهایش را روی میز تکیه داده بود، سخنرانی اش را آغاز کرد. کلر با خوشحالی متوجه شد که نیکلای شانهاش را کاملاً راست نگه داشته و کوچکترین اثری از خستگی در او دیده نمی شود در حالی که هلن، که این صدای بم نیرومند را با خوشحالی و لذت گوش می داد، جمله ای از هاریت را بخاطر می آورد: «زنها صدای نیکلای را با گوش نمی شنوند بلکه صدا مستقیماً وارد شکمشان می شود.» دو بار در جریان سخنرانی، صدای فون هالدر، که در انتهای دیگر میز نشسته بود، شنیده شد که غرولند می کرد: «اینها حرفهای تکراری است.» بار دوم هاریت که نزدیک او نشسته بود، با صدای بلندتر غرید: «لعنتی آنچه او می گوید بسیار خوب است.» این چیزی بود که همه - از جمله خود هالدر - فکر می کردند که پیش از آنکه به آن اعتراف کند خواهد مرد. در مدتی کمتر از بیست دقیقه، سولویف با یک زبان ساده و روشن عوامل اصلی که بقای انسانیت را غیر واقعی جلوه می دهند را یادآور شد و آنها را با انگشتان دراز خود که از نیکوتین قهوه ای شده بودند برشمرد:

۱. از اواسط قرن بیستم وضع بی سابقه ای در تاریخ پیش آمد: قبل از این تاریخ پتانسیل انسانی ویرانگری در مناطق محدود و به جمعیت های محدود منحصر می شد، در حالی که پس از این تاریخ سراسر کره خاکی، جوی که آن را احاطه کرده و همه گیاهان و جانوران موجود در آن را در برمی گیرد فقط شاید چند

میکروارگانسیم که بصورتی خاص در برابر تشعشعات مقاومت می‌کنند، استثنا باشند.

۲. پیشرفت سریع شیوه‌های ساخت دو گونه سلاح کلی، هسته‌ای و بیوشیمیایی: ترویج آنها اجتناب‌ناپذیر و کنترلشان غیرممکن شده است. برای روشن کردن پوچی اوضاع، آخرین آمار نشان می‌دهد که موجودی انبار سلاح‌های هسته‌ای معادل یک بمب هیروشیما برای هر یک از سه میلیارد و نیم^۱ ساکن کره زمین است.

۳. از بین رفتن فاصله‌ها بر اثر سرعت روزافزون ارتباطات: به اصطلاح ریاضیات و در رابطه با موازین عصر بخار، این یک تقلیل فوق‌العاده مساحت زمین است که آن را به مقیاسی پایین‌تر از مساحت انگلستان می‌رساند. انسانیت که هیچ‌گونه آمادگی برای این وضع ندارد نمی‌تواند خود را با آن تطبیق دهد و حتی نمی‌تواند نتایج آن را محاسبه کند.

۴. این کوچک شدن کره زمین، در تناسب با سرعت جابه‌جایی موشکها و انسانها، با محدودیت فضای حیاتی و منابع غذایی همراه می‌شود که نتیجه دو برابر شدن جمعیت در هر سی سال و چهار برابر شدن آن در طی زندگی یک نسل است.

۵. در رأس این مسابقه لمینگها^۲ قشری قرار دارند که از نظر فرهنگی عقب مانده‌ترین افراد جامعه‌اند.

۱. آمار مربوط به دهه هشتاد است. امروزه جمعیت دنیا در آستانه شش میلیارد نفر است.

۲. Lemmings؛ نوعی موش صحرایی خاص کشورهای اسکاندیناوی.

۶. مهاجرت جهانی از مناطق روستایی به مناطق شهری: که رشد سرطانی شهرهای بزرگ از آن ناشی می‌شود - تلمبار شدن بیش از بیش آدمها در فضای کمتر...

۷. عارضه اجتناب‌ناپذیر این روند مهاجرت، آلودگی فیزیکی و زیباشناختی زمین و آب و هوا، به تنزل عمومی وجود، به فساد ارزشها و تضعیف احساسات انسانی منجر می‌شود.

۸ در مقایسه با تسخیر فضا و حذف فاصله‌ها که، بجای متحد کردن ملتها در یک جامعه جهانی، آنها را در معرض خصومت متقابل موشک‌اندازان قرار می‌دهد، تسلط بر اثر فوق فضا به کمک وسایل بزرگ انتشار، بجای پیشبرد تفاهم بین ملتها، برعکس منجر به تیزتر کردن کشمکشهای ایده‌ئولوژیکی و دعوای قبیله‌ای به وسیله تبلیغات عوام‌فریبانه شده است.

۹. در بیست و پنج سال بعد از آغاز قرن هسته‌ای، بیش از چهل جنگ منطقه‌ای یا داخلی «متدهای قراردادی» را به کار برده‌اند و دو بار جهان در معرض جنگ اتمی قرار گرفته است. هیچ اطلاعاتی اجازه نمی‌دهد فرض کنیم که بیست و پنج سال آینده با بحران کمتری روبرو خواهد بود. وانگهی، تضمین شده نیست که بشر، به‌عنوان یک «گونه» فقط در یک چهارم قرن آتی در معرض یک خودکشی جمعی قرار نگیرد. این خطر، از این پس، جزو خطوط دائمی سیمای بشری است.

۱۰. با قبول فرض ناپختگی عاطفی بشر در رابطه با پیروزیهای تکنولوژیک خود، احتمال خودویرانگری او بزودی تبدیل به یک

اطمینان آماری خواهد شد.

پس کنفرانس ظاهراً وظیفه سه‌گانه‌ای پیش رو دارد: تحلیل علل بیماری بشری، پیشنهاد نخستین تشخیص وضع حاضر و ارائه درمانهای ممکن...

سولویف لحظه‌ای ساکت شد و نگاه متهم‌کننده‌ای به مستمعان خود کرد، گویی آنها مسئول وضع غم‌انگیز بشریت هستند. سپس، بعد از نگاهی به کلر، کوشید با لحنی شبیه به مکالمات روزمره ادامه دهد:

— این کم و بیش همه حرفهاست جز اینکه می‌خواستم نامه‌ای از آلبرت اینشتین را که در ماه اوت ۱۹۳۹ خطاب به پرزیدنت فرانکلین دلانو روزولت نوشته برایتان یادآوری کنم. یک نامه کوچک، که با کراهِت نگارش یافته و چنین آغاز می‌شود:

«کار جدیدی از ای. فرمی و ل. زیلارد^۱ که نسخه خطی آن برای من ارسال شده مرا به این فرض می‌رساند که در آینده نزدیک می‌توان از ماده اورانیوم یک منبع جدید و مهم انرژی ساخت... تنها یک بمب از این نوع، اگر در بندری منفجر شود می‌تواند این بتدر و کلیه سرزمینهای اطراف آن را بکلی ویران کند...»

۱. Enrico Fermi و Léo Szilard دو تن از دانشمندان پیشگام کشف بمب

این شاید مهمترین نامه تاریخ باشد. به نظر من امروز وخامت اوضاع کمتر از زمانی که اینشتین این نامه را می نوشت نیست. او این نامه را به تشویق فرمی ایتالیایی و دو مجاری به نامهای زیلارد و فن ویگنر (Von Wigner) نوشت. خودش هم که آلمانی بود. آنها نوعی کمیته اجرایی تشکیل داده بودند. طبیعتاً در فیزیک دسترسی به همناوایی آسان تر است تا در علوم اجتماعی. معذالک من از خودم می پرسم که آیا فکر اینکه کنفرانس ما بتواند موفق به تشکیل یک کمیته اجرایی از این نوع بشود خیلی آرمانی نیست؟ کمیته ای با یک برنامه بررسی شده و مصمم به انجام اقدامی مستقیم در قبال قدرتهای عمومی... می توان گفت که نامه اینشتین معجزه ای بدفرجام را باعث شده است... از خودم می پرسم آیا معجزه ای در ابعاد مشابه ولی نیک فرجام دور از دسترس علم خواهد بود؟... بخوبی می دانم که مرا به بدبینی سیاه و در عین حال خوشبینی گل گلابی متهم خواهند کرد. مع الوصف بحث را شروع کنیم.

سکوتی طولانی برقرار شد. سپس فن هالدر دست بلند کرد و آروغ زنان گفت:

— بله، بله. بسیار زیبا. ولی شما در ده نکته خود فراموش کرده اید از سمپتومهای بسیار شدید بیماری جامعه معاصر نام ببرید که عبارتند از: پرخاشگری و خشونت، اعتیاد جوانان، همه این مواد مخدر، این آشغالها... و در نتیجه آنچه پیش از هر کار باید کرد...

ولی فرصت نکرد توضیح دهد که نخست چه باید کرد، چون در شیشه ای تراس با سر و صدا باز شد و به زحمت به هیکل کوتاه ولی

پرتحرک پروفیسور برونو کالتسکی راه عبور داد که چمدانی در یک دست و کیف گنده‌ای در دست دیگر، از راه رسیده بود و چند انگشتش را برای فشار دادن به در حرکت می‌داد. تونی دويد تا کمکش کند ولی کالتسکی با جیغ و داد گفت: «زحمت نکشید، خودم به تنهایی از عهده‌اش برمی‌آیم.» و یک زانو را به شیشه تکیه داد و خود را آماده کرد تا چمدان را به دنبال خود به داخل بکشانند. آن را روی زمین گذاشت و بی‌آنکه نفس تازه کند با قدمهای کوتاه و تند بسوی یک صندلی خالی رفت و شروع کرد:

— آقای رئیس، مرا بیخشید. ولی می‌دانید که در واشینگتن چه خبر است. وقتی برای یک جلسه فوری به شما نیاز دارند، مثل بچه‌هایی هستند که غذایشان را می‌طلبند، و در عین حال رفتارشان طوری است که گویی شما برده‌شان هستید. یک بار دیگر معذرت می‌خواهم و چون می‌بینم شروع کرده‌اید، و کار خوبی کرده‌اید، امیدوارم، آقای رئیس، که وقتان را با سلام و علیک تلف نکنیم، ولی خواهش می‌کنم با ارائه خلاصه کوتاهی از آنچه گفته شده مرا در جریان بگذارید.»

او نشسته بود و دستهای دائماً در حرکتش صفحات کاغذ را یکی یکی از کیف بیرون می‌کشید و روی میز بطور منظم می‌چید. بعد از این کار، دست چپش یک پاکت سیگار بیرون آورد در حالی که دست راستش دستهای همسایگانش را می‌فشرده: دکتر والتی خندان و شاعر خواب‌آلود اولین بلود. سپس هر دو دستش در روشن کردن

آیینی سیگار بهم کمک کردند و این باله کوچک با خاموش کردن کبریت در هوا با آخرین ژست ظریفانه به پایان رسید.

نیکلای بالحنی خشک گفت:

— ما همه خوش وقتیم که شما بالاخره توانستید بیایید. در مورد خلاصه، مقاله من خودش یک خلاصه بود و من مطمئنم کسی حوصله دوباره شنیدن آن را ندارد. شما رئوس آن را در پرونده خود خواهید یافت.

برونو بالحنی که می خواست سادگی و خوش خلقی اش را نشان دهد گفت:

— امر امر شماست، هر طور که بخواهید.

و با دستهایی چالاک فهرست را برداشت و افزود:

— ادامه دهید، خواهش می‌کنم. من می‌توانم هم بخوانم و هم گوش بدهم.

نیکلای گفت:

— او تو مشغول صحبت بود...

ولی فن‌هالدر، با سیمایی عصبی، حرکتی کرد که گویی مگس را می‌پراند.

— با این وقفه، فراموش کردم چه می‌گفتم... شاید بعداً...

او تو احساس می‌کرد که دارد از کوره در می‌رود نه بخاطر قطع کلامش بلکه بیشتر بخاطر اداهای کالتسکی که ظاهراً تصمیم داشت طبق عادت بر بحث مسلط شود. همه چیز بستگی به رئیس داشت. اگر او برای اعمال قدرت ضعیف و یا بیش از حد مؤدب بود، برونو

دائماً رشته کلام را به دست می‌گرفت و صحبت‌های سخنرانان را برای طرح سؤال قطع می‌کرد: «بیخشید، من خیلی خنگم، من نتوانستم آنچه را که می‌خواهید ثابت کنید بفهمم... می‌خواهید بگویید که... یا برعکس... دست‌کم شاید شما نمی‌خواستید بگویید که...» و همینطور تا آخر... اگر با موضوع آشنا بود، مقاله‌ای را که از مدتها پیش فراموش شده بود نقل می‌کرد که استدلال‌های سخنران در آن یافت می‌شد. یا برعکس، چند صفحه از مقاله‌ای اخیر در یک مجله ناشناس را می‌خواند که آن استدلال را رد می‌کرد. و در اغلب موارد ایرادش بجا بود. اگر موضوع را نمی‌شناخت، حالت محجوبی به خود می‌گرفت: «به یقین، من مثل یک نوزاد در این زمینه نادانم ولی احساس می‌کنم که...» و بیشتر وقتها احساس او درخور توجه بود.

برونو در پنج سالگی بچه نادره‌ای بود و حالا هفتاد و پنج سال داشت. در پنج سالگی تحسینش می‌کردند که از نظر ذهنی از سنش خیلی جلوتر است، در هفتاد و پنج سالگی تحسینش می‌کردند که خیلی جوان مانده است. اگر این حرارت جوانانه را دست‌نیرومندی کنترل نمی‌کرد، بحث را به انحصار خود در می‌آورد، شرکت‌کنندگان را خسته می‌کرد و همایش را به شکست و خرابی می‌کشاند همانگونه که همایش‌های دیگری را کرده بود. بله، همه چیز بستگی به رئیس داشت. فن‌هالدر امیدوار بود که نیکلای پیام حرکت او و تذکرش در مورد «قطع صحبت‌هایش» را درک کرده باشد. از نگاه کردن در جهت برونو خودداری می‌کرد.

برونو ظاهر آ غرق در مطالعه فهرست بود که در دست چپ گرفته بود در حالی که دست راستش را پشت گوشش حائل قرار داده بود تا بهتر به سخنان سخنران گوش دهد...

هکتور بورچ رشته سخن را به دست گرفته بود. بر خلاف سولویف و فن هالدر، او ایستاده صحبت می کرد در حالی که دستهایش را پشت سر بهم گره کرده بود. هوراس ویندهام فکر کرد: «این ژست مخصوص یک ارتشی بریتانیایی است، بین حالت استراحت و آماده باش، که مطلقاً نشانی از شل و ولی ندارد.» بورچ صدایی خشک و روشن داشت ولی گاه به گاه رگه ای از لهجه تگزاسی در آن می دوید مثل سراب یک بهار گلبار در بیابان. بورچ نه بدبینی سیاه و نه خوشبینی گل گلابی رئیس، هیچکدام را نداشت «برای نقد بیان هنرمندانه پروفیسور سولویف... نه، مردان دانش حق ندارند نمایش بدهند: وظیفه آنها این است که پایبند عمل باشند، عمل واقعی، عمل ملموس. باری، عمل ملموس بنا به تعریف عالی یک اثر جدید، این است که انسان چیزی نیست جز یک مکانیسم بیوشیمیایی پیچیده که بوسیله سیستم احتراق فعال می شود که رایانه های داخل سیستم عصبی او را به کار می اندازد و ظرفیت نگهداری آن برای انبار کردن اطلاعات کدگذاری شده بسیار بالاست... ولی این کلمه «پیچیده» است که درخور تأکید است. دانش مشکلات پیچیده را بوسیله تجزیه ساده ترین بخشهای سازنده آن حل می کند. باری، بخشهای ساده زیرین هر فعالیت بشری، واحدهای بسیط رفتار است. اینها پاسخهای واکنشی، گاهی شدید،

در برابر تحریکات محیطی است. برخی از این پاسخها مادرزادی است ولی اکثر آنها بوسیله آموزشها و تجربهها مشروط شده‌اند. آینده بشریت بستگی به اصلاح تکنیکهای اختصاصی مشروط کردن دارد، تکنیکهای همراه با تقویت‌های اختصاصی... تقویت‌های مثبت و منفی (آنچه امروزه بصورت عامیانه بخشش و محرومیت نامیده می‌شود)، چه آلت تکنولوژی اجتماعی شکوهمند! همینها هستند که به ما اجازه می‌دهند آینده را با اطمینان نگاه کنیم. همانطور که مهندس الکترونیک با آموزش هر آنچه مربوط به یک ماشین ساده است، دستکاری ماشینهای پیچیده را می‌آموزد، همینطور مهندس اجتماعی - متخصص رفتارها - مکانیسمهای رفتار را در ارگانیسمهای ساده، مثلاً موشها و کبوترها و غازها مطالعه می‌کند... با فرض اینکه هر رفتاری، همانطور که پروفیسور اسکینر (Skinner)، از هاروارد می‌گوید: «نزد افراد یک نوع، به همان خوبی که بین همه انواع پستانداران، از جمله انسان، از یک سلسله قوانین فیزیکی شیمیایی اساسی تبعیت می‌کند، نتیجه می‌گیریم که اختلافات بین فعالیتهای انسانها، موشها و غازها جنبه صرفاً کمی دارند نه کیفی. بعلاوه نتیجه گرفته می‌شود که تجربه‌های انجام شده روی ارگانیسمهایی در مقیاسهای پایین‌تر از تحول، همه عوامل ضروری برای موفقیت پروژه‌شان را برای دانشمندان فراهم می‌کند که چیزی جز تشریح کردن، پیشگویی کردن و مدیریت رفتار بشری نیست...»

بودج کلمات آخر را بالحنی رسمی تلفظ کرد تا تأکید کند که اینجا هم او اقتدار رئیس را محترم می‌شمارد.

هوراس ویندهام عذرخواهانه پرسید:

— پروفیسور بورچ، می‌توانم سؤالی بکنم؟ وقتی شما از پیشگویی و اداره کردن رفتار حرف می‌زنید، آیا در این رفتار فعالیت‌هایی نظیر آنچه بطور عامیانه ادبیات یا موسیقی نامیده می‌شود را نیز منظور می‌کنید؟

— قطعاً. ما این فعالیتها را زیر مضامین رفتار کلامی و رفتار دستکاری ردیف می‌کنیم که در مورد اخیر مواد و وسایل دستکاری موردنظر را نیز تخصیص می‌دهیم. عمل انشاءکننده و عمل دستکاری کننده هر دو در پاسخ به تحرکات محیط انجام می‌شوند و بوسیله احتمالات تقویت اداره می‌گردند.

ویندهام گفت:

— مرسی، پروفیسور.

و بعدها عموماً اعتراف می‌کردند که از این لحظه بود که شکاف در همایش شروع شد. با این همه، تنها نشانه این آغاز دو دستگی سر و صدای کفشهایی بود که روی پارکت کشیده می‌شد و چند حمله سرفه. همه قبول داشتند که بورچ، آنگونه که انتظار می‌رفت، خود را در معرض تمسخر قرار داده است. اکثریت — آنها که بزودی به نام هواداران نیکلای نامیده می‌شوند — به خود می‌گفتند که سولوویف با دعوت اورتدکس‌ترین، افراطی‌ترین و متعصب‌ترین نماینده مکتبی که علناً با آن مخالفت می‌کرد، زیرکی شیطان‌گونه‌ای از خود بروز داده است. مکتبی که در پوشش روایت‌هایی کم و بیش

تعدیل شده، هنوز هم بر دیدگاههای فلسفی دنیای دانش تسلط داشت. اما دیگران، که در ته دل جانبدار این دیدگاه بودند، در عین حال که ترجیح می دادند این دیدگاهها به زبانی مردم فریب تر مطرح شوند که کمتر از زیان بورچ تحریک کننده باشد، کاملاً فهمیدند که نیکلای او را در موقعیتی قرار داده است که موضع خود را تا حد پوچی تنزل دهد، و در این عمل نیکلای نیرنگی مودیانه و یک حیلۀ ماکیاوولی مثبت دیدند که باید هالدر را ملتهب می کرد.

این هاربت بود که پس از آنکه با تغییری صبورانه سخنرانی بورچ را گوش کرد، سرانجام سکوت آزاردهنده سالن را شکست و ناگهان فریاد زد:

— آقای رئیس، من مطلقاً متوجه نیستم که صحبتهای خارج از موضوع پروفیسور بورچ در موش شناسی چه ارتباطی با آنچه شما در آغاز در باره نابسامانیهایی که ما در آن بسر می بریم و وخامت اوضاع گفتید می تواند داشته باشد. در برنامه می بینم که پروفیسور بورچ باید در نشست صبح روز پنجشنبه مقاله ای در باره «پیشرفتهای جدید در شرطی کردن عملی پستانداران پست» ارائه دهد. پس پیشنهاد می کنم صبر کنیم تا در باره این موضوع بیشتر بیاموزیم و اکنون در باره پیشنهاد شما برای تشکیل کمیته اجرایی بحث کنیم.

تونی با صدای بلند گفت:

— آفرین!

و فوراً هم سرخ شد.

بورچ با لحنی خشک گفت:

— من تذکرات خود را کاملاً مطابق دستور جلسه می‌دانم ولی نگران نباشید، قصد ندارم در این مرحله ادامه دهم.

دکتر والتی دست ظریفش را بلند کرد:

— اگر اجازه بدهید، آقای رئیس... من فکر می‌کنم آقای رئیس، که صحبت‌های قابل ملاحظهٔ پروفیسور بورچ در بارهٔ ضرورت یک تکنولوژی اجتماعی اهمیت فوق‌العاده‌ای برای مشکلاتی که شما در مقدمهٔ تحسین‌انگیز خود خاطر نشان کردید دارند. ولی من می‌خواستم از همهٔ شما، شما همکاران عزیز، که نگران آینده هستید، خواهش کنم که اگر به نظرتان خیلی آرمانی جلوه نکند، نه تنها در زمینهٔ تکنولوژی اجتماعی بلکه در زمینهٔ نورو تکنولوژی نیز در جستجوی درمان باشید. البته اگر بتوانم این اصطلاح را — که در آخرین همایش شیکاگو مطرح کردم — بکار ببرم.

سر تولین بلود که تا این لحظه در تخیلاتی محزون غرق بود، به نظر رسید که به زندگی بازگشته است:

— این هم یک اصطلاح وحشتناک که مرا زجر می‌دهد.

والتی لبخند جذابی زد.

— ما گونهٔ وحشتناکی هستیم که در عصری وحشتناک زندگی می‌کند. شاید لازم است جرأت آن را داشته باشیم که به درمانهای وحشتناک بیندیشیم.

بلود چشمهای خون‌آلودش را به او دوخت و پرسید:

— دقیقاً منظور شما از نورو تکنولوژی چیست؟

— فرصت آن را خواهم داشت که در پنجمین نشستمان، در سخنرانی ساده خود آن را توضیح دهم.

کلر، که عاقلانه روی صندلی اش نشسته بود، از خود پرسید که آیا او تنها کسی است که متوجه پانتومیم عجیبی شده است که در جریان این مکالمه اجرا می‌شد. پهلوی او مادموازل کاری در برابر ضبط صوت نشسته بود که روی یک میز تاشو قرار داشت. هنگامی که تذکر سر تولین خطاب به والتی را شنید، در اوج عصبانیت، چنان ناگهانی قد راست کرد که کلاهک پلاستیکی که گوشیهایش را نگه می‌داشت روی پیشانی اش لغزید و کم مانده بود بیفتد. صحنه مضحکی بود، گویی او کلاهش را از یک باد تند می‌گرفت. نهایتاً موفق شد کلاهک را دوباره روی موهای مش شده خاکستری اش جا دهد و جلوی شینیونش را محکم کند. قبلاً هم یک بار کلر شدت خشم را روی این صورت کوچک چروکیده دیده بود. مادموازل کاری توانایی تسلط بر مزاج خود را نداشت. هلن گفته بود: «آسیستان؟ بیشتر حالت یک بیمار را دارد.»

حالا نوبت هوراس ویندهام بود چون تذکر مختصر او در لکنتها و خنده‌های کوچک پوشانده شد. به یقین او نیز خصلت فوریتی را که مقدمه بر آن تأکید داشت عمیقاً احساس می‌کرد و علیرغم زندگی راحتی که در مرداب دانشگاهی آکسبریج می‌گذراند، به عنوان یک فرد در آن سهیم بود...

— من در این مورد بسیار احساس گناه می‌کنم ولی تحقیقات شخصی من، حتی در طبیعت خود، نخواهد توانست نه درماتهای

فوری و نه راه‌حلهای کوتاه‌مدت فراهم کند. این تحقیقات، کودکان بسیار کوچک راه از اولین هفته تولدشان، در برمی‌گیرد و در باره روشهایی است که اجازه می‌دهد، خارج از وسایل واقعی موجود، ظرفیتهای ذهنی و احساسی آنها را رشد و گسترش داد... معذالک، من خطر این اندیشه را می‌پذیرم که به یک معنی، وضع رقت‌باری که بشریت در آن فرو رفته، در بخشی و یا شاید اساساً ناشی از بی‌اطلاعی آشکار او از این روشهاست. قیمتی که بشریت در ازای تمدن پرداخته، از دست دادن اطمینان غریزی به عنوان راهنمای رفتار است. نتیجه آنکه انسان متمدن، مثل کشتی‌رانی که قطب‌نمای خود را گم کرده و استفاده از راهنمایی ستاره‌ها را هم بلد نیست به بیراهه می‌رود. ما بیش از اندازه می‌خوریم ولی به اندازه کافی زاد و ولد نمی‌کنیم، البته اگر برعکس نباشد. انضباط غذایی را خیلی دیر یا خیلی زودتر از موعد رعایت می‌کنیم. مادران یا بیش از حد از بچه‌ها حمایت می‌کنند یا به اندازه کافی نمی‌کنند، یا بیش از اندازه سازگاری نشان می‌دهند یا بیش از اندازه سختگیرند. ما نمی‌دانیم برای موجود بیچاره بی‌دفاع در گهواره چه چیزی بهتر است... ما جز نتایج را نمی‌شناسیم، جز فرآورده‌هایی که بالاخره بزرگسال می‌شوند و جامعه مفلوکی را که می‌بینیم می‌سازند. در مورد خودم، آرزوی بسیار عزیز و شاید ناخودآگاه من، این است که پاسخهای سؤالات دلهره‌آمیز بشر اصولاً از گهواره، یعنی از تحقیقات مخصوصی که به آن اشاره کردم، بیرون آید. حتی نشانه‌هایی از یک کشف احتمالاً قطعی در آینده‌ای نزدیک وجود دارد، البته اگر بعضی تجربه‌های

اخیر محقق شود. تجربه‌هایی که افتخار خواهم داشت در یکی از نشستهای آینده در سخنرانی خود با شما در میان بگذارم. با وجود این، حتی اگر نتایج مثبت باشند، که امیدوارم باشند، آثار نیک آنها خیلی دیر ظاهر خواهند شد... و بسیار مشکل خواهد بود که از آنها مثل آنچه گفته شد، در نامه‌ای به رئیس‌جمهوری یا شاه استغفاره کرد...»

بورچ یک لحظه کوشید سکوت بزرگوارانه‌ای را حفظ کند ولی در این مبارزه پنهانی شکست خورد و در حالی که از بالای عینکش نگاه نافذی به ویندهام می‌انداخت گفت:

— شما مرا سرزنش می‌کنید که از تکنولوژی اجتماعی حرف می‌زنم. آیا این دقیقاً همان چیزی نیست که شما سعی می‌کنید انجام دهید؟

— آه نه. منظورم ساختن مهندس نیست. هدف بیشتر خدمتکار است، بردن خدمات ما به نوزادان است...

و ویندهام با آن لبخند معصومانه‌اش به نظر رسید که نقش کودک در راه را بازی می‌کند. چند خنده مؤدبانه شنیده شد و به نظر می‌رسید بحث به پایان رسیده که برونو کالتسکی که مثل همیشه از مناسب بودن فرصت مطمئن بود، وارد عمل شد.

— آقای رئیس، با اجازه شما...

او یک دستش را بلند کرد در حالی که دست دیگرش، که یادداشت‌برداری را قطع نکرده بود، همچنان روی کاغذ می‌دوید. سولوویف اشاره‌ای به عنوان موافقت کرد ولی برونو از نوشتن دست

برنداشت و همچنان با یک حالت تمرکز عمیق یادداشت می‌کرد و به این ترتیب سکوت انتظارآمیزی را ایجاد می‌کرد که بیش از بیست ثانیه طول کشید و پس از آن با سیمایی رضامند خودنویسش را گذاشت و شروع کرد:

— آقای رئیس، به نظرم می‌رسد که چه در باره کارآیی و هدفهای این کنفرانس و چه در باره وسایل دستیابی به آنها شبهه زیادی وجود دارد. به فراخور استعداد ناچیز خودم به عنوان جامعه‌شناس — یا اگر شما ترجیح می‌دهید: در مقیاسی که جامعه را با یک روحیه علمی مطالعه کرده‌ام — باید بگویم که علت این شبهه به نظر من واضح است...»

با قدمهای سریع به طرف تخته سیاه رفت و قطعه گچی را برداشت.

— علت این است که ما همه از شیزوفرنی کنترل شده رنج می‌بریم.

و با حروف ماژوسکول کوچک و زیبایی روی تابلو نوشت
«شیزوفرنی کنترل شده.»

— نمی‌خواهم به کسی توهین کنم. این کاملاً واضح است.

و با دقت زیر عبارت قبلی نوشت: «هیچ اهانتی.»

— این اصطلاحی است که می‌توان آن را استعاره فرض کرد ولی تنها یک استعاره نیست. شیزوفرنی در کل به معنی روح منقسم شده است. روحهای ما منقسم شده است یعنی به دو قسمت تقسیم شده‌اند...

با یک حرکت نمایشی گچ، تخته سیاه را به دو نصف کرد:
— در یک سمت، همانطوری که به درستی دوستان و پندهام
اشاره کرد: ما زندگی دانشگاهی راحتی را می‌گذرانیم با دنبال کردن
تحقیقات علمی خود. گویی که ابدیت را پیش رو داریم...

در سمت چپ تابلو نوشت: گویی. «ابدیت پیش رو.»
— ولی تحقیق ناب روی دردهایی که به انسانیت مورد تهدید ما
صدمه می‌زند تأثیر مستقیمی ندارد. سحابهای دوردستی که ما به
کمک رادیو تلسکوپهای خود تماشا می‌کنیم نمی‌آیند میلیونها گرسنه
را تغذیه کنند یا میلیونها زندانی ستمدیده را آزاد کنند. حتی
تحقیقات کاربردی در قلمرو علوم زیست‌شناختی و علوم اجتماعی
همیشه روی پروژه‌های درازمدت کار می‌کند برای اینکه همیشه
پذیرفته شده است که ما همهٔ زمان را در اختیار داریم و نسلی که بعد
از ما می‌آید وظیفه‌ای را که ما نیمه‌کاره گذاشته‌ایم عهده‌دار خواهد
شد و نتیجهٔ پرباری از تلاشهای ما خواهد گرفت. فقط، افسوس که
این همانجاست که مرغ تخم می‌گذارد...

ساکت شد و روی تخته سیاه، مقابل عبارت قبلی ولی در سمت
راست نوشت: «فردا؟!...» و ادامه داد:

— بله، دوستان من، نیمهٔ دیگر مغز تقسیم شده می‌داند که شاید
فردایی در کار نباشد، و اکنون ما به فکر افتاده‌ایم که سحابها را به حال
خود بگذاریم و ابدیت را رها کنیم که خود جلش را از آب بکشد تا
ما همهٔ انرژی، همهٔ تحقیقات و همهٔ کوششهای خود را در یک امر
متمرکز کنیم: کاری کنیم که فردایی برسد و وجود داشته باشد. ولی

آیا در اینجا خیانت دیگری نخواهد بود: ترک کردن آنچه برخی از ما آن را یک مأموریت مقدس تلقی می‌کنند، البته اگر بتوانم چنین تعبیری را بکار ببرم؟ بدین ترتیب، ما بین هیولای دریایی آرامش (یک ضربه با گچ به سمت چپ تخته سیاه) و گرداب وحشت و هراس (ضربه‌ای با گچ روی سمت راست تخته) گیر افتاده‌ایم. به یقین، سعی می‌کنیم، لااقل عده‌ای از ما، که این شکاف را بهبود بخشیم - با تخصیص بخشی از وقتمان و نیرویمان، بصورت مشترک، به کار کردن در جهت پیشبرد تفاهم بین‌المللی بین نژادها و ملتها در سازمانهایی نظیر یونسکو، شورای صلح، شورای مشورتی رئیس جمهوری، کمیته آزادیهای مدنی، انجمن حفاظت و سازمانهای دیگری از این قبیل که من افتخار تعلق به آنها را دارم و امتیاز اینکه چه به عنوان مسئول و چه به عنوان مشاور، کمکهای مختصری به آنها بکنم و اگر بتوانم کمی در باره جنبه‌های علمی همکاریهایم برایتان توضیح دهم...»

برونو وقتی راه می‌افتاد دیگر نمی‌شد نگهش داشت، مثل موتور روشن اتومبیلی که همه درهایش قفل شده باشد و شما بخواهید از بیرون متوقفش کنید. او توضیح داد، توضیح داد، و بیشتر در باره کمکهای مختصرش (که در واقع هم قابل ملاحظه بودند) به تعداد زیادی از سازمانهای معروف... پنجاه و دو دقیقه بود حرف می‌زد که سولورویف، با استفاده از یک مکث او، با صدایی خسته اعلام کرد:

— اگر ناراحت نمی‌شوید برونو، وقت ناهار است.

دوشنبه □

برونو با دراندن چشمهایش ساعتش را نگاه کرد. حالتی واقعاً شرمنده داشت و زیر لب گفت:

— متأسفم، اختیار از دستم در رفت.

و با چابکی به طرف کاغذهایش رفت.

بخاطر این لحظه آشفتگی، همه حاضر بودند او را ببخشند در حالی که همه می دانستند که در اولین فرصت دوباره شروع خواهد کرد.

۲

یک شب، در یک کوکتل ادبی، یک ژورنالیست زن از سر تولین بلود پرسیده بود که آیا اسمش او را ناراحت نمی کند^۱ و آیا هرگز به فکر نیفتاده آن را عوض کند؟ بلود با یک صداقت حساب شده که در ارتباط با مطبوعات آن را مفید یافته بود پاسخ داده بود: «من به عنوان شاعر نمی توانم امیدوار باشم که بسیاری از اشخاص کتابهای مرا بخوانند ولی دست کم امیدوارم اسم مرا بخاطر بیاورند. خیال می کنید اسامی اودن، توماس و الیوت برای عامه مردم شناخته شده باشند؟ در حالی که بلود یک کلمه خودمانی است.»

زن که کمی هم احمق بود، پافشاری کرد:

— می خواهید بگویند که آثار شما را بخاطر اسم تان می خوانند؟

۱. Blood به معنی خون است.

— هیچکس آثار مرا نمی خواند، خانم عزیز. ولی در این کشور
احمق ترین اشخاص هم مرا اسماً می شناسند.

این حرفها لافزنی نبود، بلکه در واقع یک صحبت متواضعانه
بود. بلا تردید هیچکس اشعار بلود را حفظ یا نقل نمی کرد ولی این
مرد به یک سابقه بین المللی دست یافته بود و دانشگاههای
امریکایی، هندی و ژاپنی از دعوت او دست بر نمی داشتند و هیچ
همایش بین المللی بدون حضور او تشکیل نمی شد. در شصت
سالگی ملکه انگلستان او را به عنوان اشرافی سِر (sir) مفتخر کرد. او
معمولاً یک «دختر تلفنی» صاحب مقام تلقی می شد.

شب قبل دیر رسیده بود: با تاکسی و با این تصمیم قاطع که هزینه
آن را در صورت مخارج ثبت کند. برای ناهار هم با تأخیر آمد. هنگام
ورود به سالن غذاخوری یک لحظه مکث کرد، به بررسی صحنه
پرداخت در حالی که هیکلش همه در را گرفته بود و ظاهراً به
نگاههایی که با حجبی دانشگاهی به او دوخته شده بود تا در باره
شایستگی او به عنوان سفیر فرهنگی دیگر داوری کنند بی توجه بود.
سپس به راه افتاد در حالی که وزنش را جلو داده بود و پاهایش را
اندکی روی زمین می کشید ولی وقار فیل گونه خود را حفظ می کرد.
در انتخاب جایی برای نشستن تردید نکرد: با قاطعیت و چنانکه
گویی بوسیله یک آهن ربا جذب می شود، به طرف میزی که تونی سِر
آن نشسته بود و کاسه ای سوپ مقابلش داشت رفت.
گفت:

— مجبورم سوپ سرد سر بکشم.

بلود زیان انگلیسی متشخصی را با لحن شکوه آمیز مبالغه شده‌ای بیان می‌کرد بی آنکه کسی بتواند حدس بزند که این کار را بطور طبیعی انجام می‌دهد و یا به قصد تمسخر.

— من همیشه قبل از غذا باید به توالت بروم. گویی روده‌های من فقط وقتی به کار می‌افتند که در انتظار پر شدن قریب الوقوع هستند. بسیار جالب ولی ناراحت کننده است. شرطی شدن پاولوفی، به قول این احمقهای دنیای دانش... شما مجردی؟

این تاکتیک شوک معروف بود ولی تونی هرگز در معرض آن قرار نگرفته بود. تونی سرخ شد و گفت:

— من افکار کثیفی دارم.

— کار با دو دست؟

این بار احساس کرد واقعاً عصبانی است با علم به اینکه هرگز نباید باشد.

— سؤال مرا بد فهمیدید. نباید آن را به معنی لغوی گرفت، این یک استعاره است.

— می‌ترسم خوب درک نکنم.

— من از اوهام، از تخیل حرف می‌زنم. زنیارگی یا همجنس بازی؟

— اوه، زنیارگی، می‌فهمم.

— حیفت که در وضع شما، زنا گناهی نابخشودنی است.

— من جای مقایسه نمی‌بینم...

— برای اینکه فاقد تخیل شاعرانه هستی.

و بلود از خنده ترکیب. تونی انتظار چنین خنده غول آسایی را

داشت که متناسب با ابعاد فیزیکی سر تولین بود که قد و قواره سر فالستاف را داشت.

یک سلسله عطسه‌های کوچک پیاپی بلود را گرفت که متناسب با کوچکی اسباب صورتش بود. دهن کوچک، دماغ کوچک، چشمهای کوچک در صورتی درشت و گرد و قرمز.
تونی مؤدبانه پرسید:

— در باره جلسه صبح چه فکر می‌کنید، سر تولین؟

— هم‌ااش چرت زدم. فقط آن ژینگولو با حرف زدن از نورو تکنولوژی بیدارم کرد. این در سنگدانم گیر کرده!

میتزی سبزه‌رو، با سوپ و غذای سر تولین رسید و او یک بطری نوشاتل سفارش داد. میتزی پرسید: «یک بطری بزرگ؟» تولین پاسخ داد «حتماً، گنجینه کوچولوی من» و چنان حالت سرخوشی به خود گرفت که گویی می‌خواهد ران او را تیشگون بگیرد...
بلود اعلام کرد:

— فکر می‌کنم به جلسه بعد از ظهر نروم. در دهکده یک مسابقه کشتی بین این دهاتیهای زیبا خواهد بود. می‌خواهید با من بیایید؟ قطعاً نمی‌خواهید. یک پسر بچه عاقل از کلاس در نمی‌رود.
— اجازه می‌دهید سر میز شما بنشینم؟

یک شخصیت سیاه، با طرح این سؤال با یک فرانسه غلیظ، مقابل تونی نشست.
بلود گفت:

□ دوشنبه

— این یک سؤال خطایی است و می‌دانید که نمی‌توانم جواب رد بدهم ولی مانع از آن نمی‌شود که بگویم پتی ژاک، شما زرد کثیفی هستید و من از عمق وجودم از شما متنفرم.
پروفیسور ریمون پتی ژاک کله کلاغی خود را با لبخندی محزون بسوی تونی چرخاند:

— «زرد کثیف» به این معنی است که مرا یک ماثوئیست فرض کرده‌اند و «از عمق وجود» یعنی اینکه دوست ما نگران سیستم گوارشی خویش است. ولی آدم قابل تحسینی است. و یک لیوان نوشاتل برای خود ریخت.
بلود خطاب به تونی گفت:

— این همان چیزی است که قورباغه‌ها^۱ روشن‌بینی دکارتی می‌نامند. در ضمن، پتی ژاک، اگر شراب می‌خواهید می‌توانید یک بطری سفارش بدهید.

— این اسراف خواهد بود برای اینکه من نمی‌خواهم بیش از یک لیوان از آن بخورم.

پتیژاک خطاب به تونی ادامه داد:

— این فوق‌العاده ترش است. اگر دلتان به حال کبدتان می‌سوزد دیگر از آن نخورید.
بلود غرولند کرد:

— چنین کنایه‌ای قابل عذرخواهی نیست.

۱. منظور فرانسویها هستند.

— در مورد آنچه مربوط به قورباغه‌ها است، استاد عزیز ما، دیگر باب روز نیست. خیلی وقت است که هموطنان من از جویدن ران قورباغه سرخ شده در سیر دست برداشته‌اند. آنها مجبورند ساندویچ بخورند و کوکاکولا بنوشند، عزیز من (Mon cher)، تمام شد.

— خجالت نمی‌کشید به یک برادر کوچک عزیز، عزیزم (Mon chéri) می‌گویید؟

— من گفتم «عزیز من» طنین کلام فرق می‌کند. حتی می‌توانم شما را «عزیز من» بنامم بی‌آنکه خیلی خطر کرده باشم. در مورد روشن‌بینی دکارتی، شما واقعاً دیگر در باغ نیستید. دوگانه‌پرستی دکارتی مدتهاست جای خود را به سه‌گانه‌پرستی هگلی تز — آنتی تز — ستز داده است، همان که در دیالکتیک مارکسیست لنینیست تبلور می‌یابد. تازه این یکی هم در فلسفه پرزیدنت مائو کاربردی ندارد. بعلاوه با اگزستانسیالیسم سارتر و تاریخ طبیعی ساختاری لوی - اشتروس ملقمه‌ای می‌سازد. حالا می‌بینید که...

بلود، در حالی که بشقاب پری را که میتزی با خشونت جلوش می‌گذاشت بازرسی می‌کرد غرید:

— من مطلقاً چیزی نمی‌بینم. این راگوی گاو است؟

توتی: پرسنید:

— از بشقاب حرف می‌زنید یا از فلسفه؟

— از هر دو.

پتی‌ژاک با هیجان تأیید کرد:

— کاملاً از راگو، راگوی ایدئولوژیک، الان یکی از آن را برایتان می‌پزند با فلفل زیاد تا دهنتان را حال بیاورد.

— یک میمون بازی دیگر...

— شاید. در هر حال میمونهای جوان ما نشان داده‌اند که وقتی دژهای به اصطلاح دانش را اشغال کردند شوخی نمی‌کنند.

— بله، برای اینکه همه جا را به گند بکشند. ولی چه ارتباطی به ساختارگرایی دارد؟

— ارتباطی بسیار تنگاتنگ. آثار لوی - اشتروس را نخوانده‌اید؟ بلود در چشمهای او نگریست.

— می‌خواهم شما را متعجب کنم: یک بار آزمودم. چیزهایی نامربوط و مبهم. به چشمهایم اعتماد نکردم. برای بار دوم آزمودم. در دیالکتیک گوشت خام، حریره و کباب، در تحول موازی عسل و خون حیض گیر کردم. در صدها صفحه از شعبده‌بازی و مضحکه... این قشنگترین دروغ از زمان کشف استخوان فک پیلدون^۱ به بعد است. و شما، شما این مزخرفات را مثل عسل می‌بلعید.

بلود در حال حرف زدن با چشمهای از حدقه درآمده، مثل شراب بورگونی قرمز شده بود.

پتی ژاک گفت:

— نمی‌دانستم که شما به آنتروپولوژی علاقه‌مندید. من، شخصاً می‌پذیرم که آدمهای بزرگ هم گاهی از راه به در شوند. کارهای

۱. Pittdown؛ محل کشف استخوانهای انسانهای ماقبل تاریخ در انگلستان.

کوچک، نتیجه‌گیری کلان. این یک خطای فرانسوی است. ولی بخاطر این چیزها نیست که بابوین^۱ اهای جوان ما از کارهای او الهام می‌گیرند. از تحلیل اسطوره‌های او جوانان پیامی را دریافت می‌کنند: «برای اینکه جامعه پیش برود، دخترها باید به والدینشان خیانت کنند و پسران باید پدرانشان را نابود کنند.»

— و شما با بابوینها راه می‌روید. به عنوان روشنفکر، شما یک پانداز هستید.

— من با تاریخ راه می‌روم. و تاریخ با ماست.

— من همه این لاطائلات را وقتی که خودم هم یک بابوین بودم شنیده‌ام، حوالی ۱۹۳۰. فقط آن زمان، اینها همانی بودند که پروتاریای انقلابی نامیده می‌شد که باید تاریخ را می‌ساخت. امروزه بابوین هستند.

— این قبول، من با همانها راه می‌روم. وضع عوض شده است. در ۱۹۳۰، نسل شما دچار یک ساده‌لوحی احساساتی بود. شما جامعه خود را رد می‌کردید ولی به آرمانش معتقد بودید. به برنامه‌های پنج ساله و بالالایکا. شما دو انگیزه داشته‌اید: قیام علیه وضع موجود و سرسپردگی به یک آرمان... جاذبه و دافعه، قطب منفی و قطب مثبت، میدان مغناطیسی. ما فقط قطب منفی را باور داریم. نه معجزه، نه توهم، نه برنامه. هیچ چیز. مرگ بر خوکه‌ها، ...

۱. Babouin؛ نوعی میمون. ولی در اینجا منظور جوانهای شلوغ و پر شر و شور است.

یک خنده تشنج‌آمیز شیطانی پایان این قطعه فصیح را همراهی کرد.

بلود گفت:

— شما این فلسفه بافی را چه می‌نامید؟ گه‌شناسی؟ من فکر می‌کنم شما دل‌کمی بیش نیستید.

— این شما هستید که این حرف را می‌زنید؟

— ما همه‌مان دل‌کیم، بعضی‌مان بیشتر.

تونی که بدون یک کلمه حرف زدن، با احترام گوش می‌کرد، ناگهان مداخله کرد:

— شما چنان از خلأ آگزستانسیالی حرف می‌زنید که گویی پدیده‌نویی است. این همیشه قسمتی از وضع بشری بوده است. من اخیراً کتاب اکزیامت^۱ را با ترجمه جدید می‌خواندم. کلمه «خودنمایی» را حذف کرده‌اند. «خلأ، خلأ، همه‌اش خلأ است و نقش زدن بر باد» قدمت آن به عصر مفرغ می‌رسد. عصری که هنوز اعتقاد نداشتند که خدا مرده است.

بلود گفت:

— تسلای بی‌رمق کلیسایی.

و پتی ژاک:

— بعل خدای هیپها بوده.

بلود شانه بالا انداخت و با اکراه شروع به بریدن دسری کرد که میتری برایش آورده بود. نوعی نان شیرینی شکلاتی خاص وینی

۱. L'Écclésiaste؛ از کتابهای انجیلی که بر خصلت ناپایدار زندگی تأکید دارد.

بود که در اوهایو ساخته و بسته‌بندی شده بود. بنیاد برگذارکننده همایش آذوقه‌ای از این نان شیرینی خریده بود.

۳

آن شب، دو تن از شرکت‌کنندگان در همایش در خلوت خود می‌گریستند. یکی برونو کالتسکی بود که از شدت گریه به حق‌حق افتاده بود چون باز هم دچار انزال کلامی شده و مورد نفرت همه قرار گرفته بود در حالی که قسم خورده بود که دیگر هرگز و هرگز دوباره شروع نکند. و یکی هاریت بود که صورت گنده متورمش غرق در اشک، دوباره تبدیل به صورت یک دختر بچه شده بود. او می‌گریست چون دلش به حال نیکلای می‌سوخت که بعد از آن جلسه ناکام افتتاحیه حالت بسیار بدبختی داشت. همچنین می‌گریست برای اینکه احساس می‌کرد پیرتر از آن است که بتواند دل از تونی خوشگل بریاید، تونی که چشمهای آبی‌اش او را دچار هوسی شدید و دردناک می‌کرد.

به صدای بلند گفت:

— به درک!

و با سر و صدا دماغش را گرفت. از زیرزمینی امواج رادیویی به گوش می‌رسید. داتوب آبی زیبا این حتماً گوستاو، راننده با سیبلهای تاب داده بود. صورتش را با آب سرد شست، آرایشش را جلوی

آئینه تجدید کرد. این صورت نه پیر بود و نه ابدأ زشت. پنج دقیقه بعد، بدون عصا و بی آنکه در بزند وارد اتاق گوستاو شد در حالی که لباس خانه ارغوانی اش را به تن داشت. — می توانم در مصاحبت شما باشم؟ بالا هوا برای خوابیدن خیلی گرم است.

گوستاو که در تختش سیگار می کشید، بالاتنه برنزه اش را نپوشانید. به هیچ وجه حالت غافلگیر شده نداشت. او ترجیح می داد الان زنی سبزه با پشت گردنی تراشیده آنجا باشد ولی خوب، آدم همیشه حق انتخاب ندارد. و این یکی هم مزایایی برای خود داشت، از جمله کپلهایی شبیه یک مادیان.

گوستاو اول سیگارش و بعد چراغ را خاموش کرد و مؤدبانه گفت:

— خواهش می کنم، بفرمایید.

چند ثانیه بعد، خیال کرد خاطره انگیزترین تجربه اش تجدید می شود: تجربه بهمنی که یک روز در بالای شافبرگ (Schafberg) او را فرو گرفته بود.

کلر نمی گریست ولی خیلی میل به گریستن داشت. در انتظار بازگشت نیکلای، در بالکنش دراز کشیده بود و حمام ماه می گرفت. نیکلای رفته بود قدم بزند. برونو نخستین جلسه را به خرابی کشانده

بود. جلسه بعد از ظهر هم کاملاً در مسیر بدی جریان یافته بود. جان د. جان جوان، نابغه جوان انستیتو تکنولوژی ماساچوست که کنفرانس خود را در باره برنامه‌ریزی آینده داده بود، با موهای اصلاح شده به سبک نظامی، خطوط صورت منظم و بی‌حالت و بیان بسیار یکنواخت، به نظر می‌رسید که خودش نیز بوسیله یک رایانه برنامه‌ریزی شده است. کلمر سعی کرده بود سخنان او را در باره پیچیدگی تئوری ارتباطات، جمع‌آوری و پوشش دوباره اطلاعات، بانکهای داده‌ها و میادله‌های اتوماتیک، واپس‌نگریها و کنترل‌های سبیرنتیک، تجزیه‌کننده‌های خصلتها و تشخیص دهنده‌های رباتی، ماشینهای آموزشی و ماشین حسابهای تصمیم‌گیر و... دنبال کند ولی در پایان ده دقیقه، با خستگی و بی‌زاری آن را رها کرده بود... اما چطور با گوش دادن به سخنرانی ملال‌آور جان د. جان، که کلمات را چنان می‌کشید که گویی کیلو کیلو اسپاگتی استفراغ می‌کند، به چرت زدن نیفتاده بود؟ بعلاوه همه این حرفها را قبلاً هم شنیده بود: ذهن، که انسان آنچنان بدان می‌نازد، چیزی جز یک سیستم رایانه‌ای درون ارتباطی نیست که در مقایسه با جریان الکترونیکی کند است ولی ظرفیت ذخیره‌سازی فوق‌العاده‌ای دارد که بطور تقریبی ۱۰، ۱۲ واحد اطلاعات کدبندی شده است با کمیت عظیمی از اکوها و سرو صداهای زمینه... سیستم سوخت و سوز شیمیایی اش ظرفیت محدودی دارد، در مورد رابطه درونی اش با محیط زیست و مبادلات بین اشخاص به نظر می‌رسد که نشانگر یک سیستم‌دهی یا اصلاح‌گری ناکافی کنترل‌های واپس‌نگری در سطح سازمان‌دهی

زیست محیطی و اجتماعی است... این اطلاعات مبتنی بر نمونه‌هایی است که فعلاً بوسیله انفورماتیک فراهم آمده است...

کلر نگاهش را دور میز چرخانده بود تا «دختران تلفنی» را مشاهده کند. نیکلای، در حالی که لب پایش را مثل شمشیر جلوی می آورد، کاغذی را خط‌خطی می‌کرد و این نشان‌دهنده حالت روحی پریشان او بود. پروفیسور بورچ با دقتی متمرکز گوش می‌داد و گاه به گاه سری به تأیید تکان می‌داد. فن هالدر دستش رابه شکل پروانه پشت گوشش گرفته بود و این نشانه قطعی آن بود که حواسش جای دیگری است. هاریت یادداشتهایی به تونی می‌داد که او با لبخند مؤدبانه می‌گرفت. صندلی بلود خالی بود. والتی خود را همچون مجسمه‌ای مرمری، نفوذناپذیر نشان می‌داد و به چشمک‌هایی که مادمازل کاری، از زیر کاسک گوشیهایش به او می‌زد بی‌اعتنا بود. لبخند دوست‌داشتنی ویندهام چنان متشنج بود که چالهای گونه‌اش را چروک انداخته بود. برونو با حالتی تب‌آلود یادداشت برمی‌داشت. هلن که نزدیک کلر نشسته بود، از زیر مینی‌ژوپش خود را می‌خاراند. با نگاه دوباره به صحنه، کلر به موزه گروین (Grévin) می‌اندیشید. ولی اگر چهره‌های مومی حرکت می‌کردند، وحشتناک می‌شدند. آیا برای همین نیست که مردم از رباتها می‌ترسند؟ هر چه بیشتر حالت زنده داشته باشند ترسناک‌تر می‌شوند... رباتهایی در انفورماتیک، با کشش مناسب، با درجه حرارت لازم، که چشمهایشان را خوب حرکت می‌دهند... آیا به همین خاطر نبود که خود او نیز آن وحشت غیرعقلایی از مغز رایانه‌ای را که جان د. جان

مجسم می‌کرد داشت؟ اگر بورچ و جان حق داشته باشند، پس او جز عروسکی متحرک نیست که از موزه گروین خارج شده است با یک گردش خون چایی که بوسیله سوخت و سوز شیمیایی فعال شده است، طراحی شده در یک لوله آزمایشگاهی یا روی یک میز طراحی، پرورش یافته در بطن یک مادر یا در یک آزمایشگاه... در هر حال، نتیجه یکی خواهد بود: رباتی به نام کلر. آیا انزجار او از جان د. جان فقط ناشی از در ماندگی او از این فکر نبود که در نهایت بورچ و او راست می‌گفتند و ترازویی که او فکر می‌کرد نقشی در آن به عهده دارد جز یک رقص عروسکها نیست؟

جان د. جان شرح داده بود که هم‌اکنون در انستیتو تکنیک کالیفرنیا رایانه‌ای وجود دارد که می‌توان آن را به خوبی برنامه‌ریزی کرد که اسنادی را که در رؤیاهای فرویدی یا یونگی تهیه و در نمادهای اختصاصی تشریح شده، تغییر شکل دهد...

معذالک بحثی که این کنفرانس برانگیخته بود، به عنوان یک بحث، خیلی هم بد نبود. هیچکدام از شرکت‌کنندگان وحشت و یا حالت تسلیم خود را با بیان ساده لوحانه کلر بیچاره تشریح نکرده بودند (...). هر کدام به ثوبه خود، با یک روشن‌بینی کامل، موضع خود را در قبال فلان یا فلان جنبه خاص مسأله دوباره تعیین و تأیید کرده بودند. با آنکه مجمع بطور کلی همه کار کرده بود تا از مقابله آشکار پرهیز کند، مخاصمه مسلّم بین طرفداران نیکلای و هواداران بورچ تشدید شده بود. کلر متوجه شد که هکتور بورچ و جان د. جان تنها هموطنان واقعی او، تنها امریکاییهای اصیل هستند. نیکلای،

برونو، والتی و فن هالدر در اتازونی تدریس می‌کردند ولی اروپاییانی بودند که بوسیلهٔ این گلف استریم معکوس، که با تغییر آب و هوای روشنفکری از امریکا یک سرزمین موعود دانش ساخته، از کشور خود رانده شده بودند. تونی، ویندهام و بلود انگلیسی بودند. هاریت استرالیایی، والتی ایتالیایی و پتی ژاک فرانسوی... آنها علیرغم و یا به دلیل ضعفهایشان، انسان‌تر از دو هم‌کنگره‌ای خود جلوه می‌کردند که مستقیماً از میان بهترینهای دنیا - یا از موزهٔ مجسمه‌های مومی - بیرون آمده بودند.

کلر نیکلای را دید که از راه باریکه میان باغچه‌ها بسوی تراس پیش می‌آید. با نزدیک شدن به بالکن، نیکلای سرحال‌تر و بانشاط‌تر به نظر می‌رسید. گفت: «جنگل بوی صابون حمام می‌دهد.» و افزود:

- من فکر می‌کردم...

- باز هم؟

- به این نامهٔ اینشتین. کنفرانس بسوی شکست پیش می‌رود ولی حتماً باید یک کمیتهٔ کار انتخاب شود. باید وادارشان کنیم، حتی به زور، که این کار را بکنند...

- من قلباً موافق اعمال زور هستم...

- مجبوریم با آنها بصورت انفرادی و تک‌تک کار کنیم، برای شروع از آنهایی که جانب ما هستند: هاریت، تونی، ویندهام، بلود...
- بلود؟

- او یک دلقک است، نقش ملکه‌ها را بازی می‌کند، ملکهٔ دلقکها - ولی علاقه‌مند است. من از اشعار او هیچ نمی‌فهمم، مرا دچار

دندان درد می‌کنند اما او ظاهراً تنها شاعر زنده‌ای است که فکر مبهمی از آنچه فیزیک کوآنتاست دارد یا از مفهوم کد ژنتیک.

— پس زنده‌باد پدر بلود.

— والتی، ازش خوشم نمی‌آید ولی کاملاً آماده همکاری خواهد بود. حتی بیش از حد آماده، از همین می‌ترسم.

— عصر وحشتناک، درمانهای وحشتناک؟

— دقیقاً. حالا، هالدر. او مرا دوست ندارد. ولی او هم علاقه‌مند است شاید با کمی دیپلماسی...

— من قلباً موافق دیپلماسی هستم.

— برونو موعظه‌ها و سخنرانیها خواهد کرد بی‌آنکه جهت‌گیری کند و در پایان خواهد گفت که او نمی‌تواند چیزی را امضاء کند چون متعلق به سازمانهای رسمی است. فقط در پشت صحنه می‌تواند مفید باشد... خوب، تو در برابر خود دو سختگیر، دو ربات دیوانه، بورچ و جانِ جوان را داری و این پتی‌ژاک بی‌مصرف. مسأله جهان‌بینی است. ما زبان مشترک نداریم. حتی مطمئن نیستم که آنها علاقه‌مند باشند. شاید آنها علاقه‌مند بودن را احساساتی تلقی کنند. ولی باید آنها را داشت تا شبح کامل باشد و احساس نشود که پیش‌داوری شده است.

— در حالی که ما شکر خدا پیش‌داوری کردیم.

— در حالی که ما پیش‌داوری کردیم. حتی اگر در زمینه فلسفی ما از هم متنفریم، خطرات ایجاد همبستگی می‌کنند. ممکن است آنها از روی ظاهر فریبی همکاری کنند، برای اینکه در مسابقه باشند، و یا

امتناع کنند. ولی دست کم ما سعی مان را کرده ایم و آنها خودشان را مسخره دیگران می کنند.

— موافقم. ولی چه کسی سر صحبت دیپلماتیک را با جانی جوان یا با بورچ باز خواهد کرد؟ اگر تو باشی، می ترسم خونسردی ات را از دست بدهی.

— نگران نباش، نقشه ای دارم. یک نقشه دسیسه گرانه. ولی خواهش می کنم نگو که تو قلباً موافق دسیسه چینی هستی.
— با وجود این، همینطور است.

و نیکلای نقشه اش را توضیح داد. او در آغاز با دو یا سه همکار، که افکارشان خیلی نزدیک به افکار اوست صحبت خواهد کرد. سپس آنها نوعی کمیته سری تشکیل خواهند داد که هر شب جمع می شوند تا وسایل هدایت محرمانه بحثها را از فردا مورد بررسی قرار دهند و وظیفه جلب اعتماد اشخاص را بین خود تقسیم کنند... کلر با تمام وجود حرفهای شوهرش را تصدیق می کرد بی آنکه حتی یک لحظه موفقیت نقشه او را باور کند. و خوشحال تر می شد که هر چه زودتر برای رفتن به رختخواب آماده شود.

سه‌شنبه

۱

دومین روز همایش در کمال آرامش، با کنفرانس همراه با نمایش فیلم هوراس ویندهام شروع شد که با توافق توأم با لبخند یک ژاپنی، که در خانه‌اش از کسی پذیرایی می‌کند، همراه بود. عنوان مقاله انقلاب در گهواره بود ولی سخنران توضیح داد که قسمت اول آن می‌توانست جنگ زهدان نامیده شود. زیرا رحم خطرناک‌ترین محیط زیست برای موجود انسانی است که در تمام طول عمرش با بدتر از آن روبه‌رو خواهد شد و دوره‌ای که او در آن می‌گذراند مرگبارترین دوره است: قریب ۲۰ درصد از جنینها پیش از خروج از آن می‌میرند و این، بدون احتساب سقط جنینهای عمدی است.

ما معمولاً خیال می‌کنیم که جنین انسان موجود خوشبختی است ولی این، جای تردید است. زایمان انسانی، بر خلاف آنچه نزد حیوانات اتفاق می‌افتد، پرزحمت و سخت است و بین آدمهای

متمدن دردناکتر از انسانهای بدوی است. زادن، خود را در یک گذر بد یافتن است (اگر اجازه بکار بردن این اصطلاح را به من بدهید). و آیا گذر بد از رحم شروع نمی‌شود؟ آیا در آنجا فشار بیشتر نبوده است؟ شدیدترین خطر برای جنین در آخرین مراحل رشدش، فقدان اکسیژن است که می‌تواند او را بکشد یا باعث بدشکل‌گیریهای (Malformation) دائمی مغزی شود. این امر باعث می‌شود که از خود پرسیم: آیا رها کردن جنین از این فشار نتیجه عکس نمی‌دهد یعنی به بهبود مغز منجر نمی‌شود؟ همکار عالیقدر و دوست ویندهام، دکتر هاینس (Heyns) از ویتواترساند (Witwatersrand) نخستین کسی بوده که این فکر را بوسیله قرار دادن یک قبه فشارگیر روی بطن زن حامله به مرحله عمل رسانده است...

این کار در اواخر دهه پنجاه انجام گرفته است. شاید آنچه را که بعداً اتفاق افتاده خوانده باشید. میزان رشد فیزیکی و روحی نزد بچه‌های رها شده از فشار به نسبت ۳۰ درصد سریع‌تر از مقدار طبیعی بوده و بسیاری از آنها تبدیل به بچه‌های نادره شده‌اند. طب رسمی، که همیشه نوآوریها را با یک سوءظن دل‌به‌هم‌زن می‌پذیرد، نخست هاینس بیچاره را با سکوت در اطراف خود مواجه می‌کند و سپس او را مورد حمله قرار می‌دهد. نتیجه اینکه، ما امروز فقط چند کلینیک خصوصی در اینجا و آنجا داریم که این روش را با نتایجی درخشان، به نفع پدران و مادران معدودی که جرأت و امکانات مراجعه به آنها را دارند، عملی می‌کنند ولی هیچ تجربه رسمی با مقیاسی بزرگ تاکنون انجام نگرفته است...

هلن پورتر، که در ردیف ناظران در امتداد دیوار نشسته بود بازوی عریان و برنزه‌اش را بلند کرد تا از سولوویف اجازه صحبت بگیرد و او با حرکت سر اجازه داد.

— آقای رئیس، ما اعتراضی به این توضیحات داریم که دکتر ویندهام قطعاً آن را می‌دانند: ضریب هوشی این بچه‌های فوق‌انسان مرهون اکسیژن تأمین شده برای جنین نیست بلکه مدیون ضریب هوشی بسیار بالای مادران آنهاست...

ویندهام به قهقهه خندید:

— این حرف را به دیگران بگویید. من منتظر این اعتراض بودم و طی بحثها بدان پاسخ خواهم داد. اجازه بدهید سرنوشت غم‌انگیز سملوایس (Semmelweis)، پزشکی در بوداپست، را برایتان بازگو کنم. در ۱۸۴۷ او اولین کسی بود که در بخش زایمانی که کار می‌کرد عمل ضد عفونی کردن را اعمال کرد. در چند هفته میزان مرگ و میر در اثر تب زائویی از ۱۳ درصد به کمتر از یک درصد کاهش یافت. همکارانش اعلام کردند که این کاهش ناشی از علل خارجی بوده است و او را به عنوان شارلاتان از بیمارستان اخراج کردند. دکتر سملوایس آنها را آدمکش نامید، عصبی شد و دریند جامعه دیوانگان جان سپرد.

هلن با خونسردی گفت:

— این گونه تشابهات چیزی را ثابت نمی‌کند. شما که می‌دانید.

— بله، بله. می‌دانم.

هوراس خنده خفهای کرد و سپس به امکانات دیگر متقلب کردن

سرنوشت بشر در گهواره یا در رحم پرداخت. او به همکارانش یادآور شد که قبلاً مقارن ۱۹۶۸ دکتر زامنهوف (Zamenhoff) به موشهای حامله هورمونهای خاصی را تزریق کرد. بچه‌های این موش تزریق شده از لحاظ وزن ۳۰٪ برتری داشتند و از ضریب هوشی بالاتری نسبت به موشهای معمولی برخوردار بودند. شنکاین (Schenkein) و همکارانش در آزمایش روی جوجه‌ها، پس از تزریق مقداری ماده رشد دهنده اعصاب به نتایج مشابهی دست یافتند. حتی در ۱۹۶۵، مک‌کانل و یا کوبسون و یونگر به آزمایشهای مشابهی دست زدند و به نتایج بهتری رسیدند...

این بار دکتر والتی بود که دست بلند کرد و برق طلایی دگمه سردستهایش چشمها را خیره کرد. ولی ویندهام با هیجان از جا جست و با لبخندی روبه والتی گفت:

— می‌دانم. می‌دانم. این تجربه‌ها هنوز جای بحث و مشاجره است. نصف آزمایشگاههایی که آنها را عملی کرده‌اند نتیجه را مثبت و بقیه منفی اعلام نموده‌اند. ولی داده‌های فراوانی هستند که نشان می‌دهند در مدت زمان کوتاهی بیوشیمی و سایل تولید جانوران و انسانهایی را به ما خواهد داد که از زمان تولد واجد مغزهای بسیار اصلاح شده خواهند بود. تازه من هنوز به اندازه آن برنده معروف جایزه نوبل در شیمی جلو نمی‌روم که در آرامش کامل به تولید بچه‌هایی با جمجمه‌های فوق‌العاده می‌پردازد که برای جلوگیری از «گذر بد» باید با عمل سزارین به دنیا بیایند.

خنده خفه او با غرولند بلود دنبال شد:

— من، من می‌گویم که این یک شوخی بی‌مزه است.

ولی ویندهام به او اطمینان داد:

— تکامل مغز لازمه‌اش مطلقاً رشد ابعاد و اندازه آن نیست. انسان نشاندرتال از ظرفیت مغزی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. نوابغی را می‌شناسیم که اندازه جمجمه‌شان کوچکتر از جمجمه معمولی بود. مهم وفور سلولهای عصبی و ظرافت اتصالاتشان در پرده قشری است که ضخامت آن به زحمت به سه میلیمتر می‌رسد. برای تولید مغزهای عالی در حیوانات و در انسانها شیوه‌هایی وجود دارد که خطرشان کمتر از بیوشیمی است. در دهه ۶۰ گروه دیوید کرچ در برکلی، نشان دادند که با آموختن بازیهایی به موشهای کوچک نه تنها آنها را سرزنده و هوشیارتر می‌کنند بلکه در مغز آنها تکامل فنی واقعی برمی‌انگیزند. اینها بچه موشهایی هستند که در نوعی دیسنی‌لند ویژه موشها پرورش یافته‌اند و در پایان پانزده هفته درس و بازی، توانستند نشان دهند که پرده قشری مغز این جانوران سنگین‌تر، ضخیم‌تر و از نظر شیمیایی فعال‌تر و واجد جریانی غنی‌تر از بچه موش‌هایی است که در شرایط عادی پرورش یافته‌اند. در مورد انسان، تجربیات اسکیلز (Skeels) و گروهش، تجربه‌هایی که به مدت سی سال دنبال شده، ثابت کرده‌اند که بچه‌های یک ساله‌ای که در خانه‌های محقر و در یتیم‌خانه‌ها نگهداری می‌شوند و به عنوان عقب‌مانده‌های ذهنی تلقی می‌شوند، اگر به موقع به فرزندخواندگی به پدر و مادرهایی سپرده شوند که مراقبتهای لازم را از آنها بعمل آورند، در بزرگی از شعوری بالاتر از

حد متوسط برخوردار خواهند بود. این بچه‌ها، طی دو سال اولی که در خانواده جدید می‌گذرانند، ضریب هوشی‌شان حدود ۳۰٪ پیشرفت نشان می‌دهد و بدون هیچ تردیدی مغز آنها تغییراتی شبیه تغییرات مغز بچه‌موشهای برکلی را متحمل می‌شوند. یک گروه نمونه دوازده نفری از بچه‌هایی با همین شرایط، به حال خود واگذاشته شده‌اند. همه آنها، جز یکی، مجبور به بستری شدن در بیمارستانهای روانی شده‌اند. خلاصه کلام این‌که: مغز عضوی است پرخور و باید از زمان گهواره تغذیه بشود تا از همه قابلیت رشد خود برخوردار گردد. ظاهراً در طول تاریخ اکثر انسانها با مغزهایی زیسته‌اند که در سالهای تعیین کننده کودکی از غذا محروم بوده‌اند و در نتیجه پژمرده شده و قادر به رشد کامل نبوده‌اند. هنگامی که این واقعیت را حقیقتاً درک کنیم، انقلاب در گهواره آغاز خواهد شد. اگر اصولی را که از قبل می‌شناسیم با یک برنامه ضربتی اجرا کنیم، باید بتوانیم سطح متوسط هوش بشر را در حدود ۲۰ درصد بالا ببریم، آنهم تنها در یک نسل. این معادل یک تغییر زیست‌شناختی خواهد بود و نتایجی خواهد داشت که ترجیح می‌دهم به قوه تخیل شما واگذارم...

ویندهام پس از خنده خفه دیگری روی صندلی اش افتاد.

پتی زاک به تندی بلند شد:

— شما می‌خواهید پیرمردهای کوچولو تولید کنید. پروفیسورهای کوچک با پاهای کوچک و کله‌های گنده طاس. با ذهنهای فوق‌العاده قوی و قلبهای بسیار ضعیف. آیا شما نمی‌فهمید که همه بدبختی ما

از داشتن نیروی مغزی بیش از حد است نه از کمبود آن؟ تراژدی
حیاتی بشر اینجاست.

ویندهام با لحنی آهنگین پرسید:

— شما چگونه آن را درمان می‌کنید؟ با LSD؟

— چرا نه؟ باید هر چه را که ما را به هوایی آزاد سوق می‌دهد، هر

چه را که عرفان را تقویت و منطق را خفه می‌کند بپذیریم.

— چگونه عرفان را با مارکسیسم خود آشتی می‌دهید؟

— بسیار آسان. این سنتز اضداد است. شما وقتی به قارچ جادویی

یا کاکتوس مقدس نزدیک می‌شوید تا در روح سرّی دیالکتیک

شرکت کنید، از یک ضیافت معنوی برخوردار می‌شوید و راز عالم را

می‌فهمید، رازی که با یک شعار بسیار ساده قابل توضیح است:

«عشق، نه منطق.»

بلود غرید:

— عشق؟ برای همین است که بچه‌های شرور شما به زنجیر

دوچرخه مسلح‌اند؟

پتی ژاک لبخند مفیستویی دوست‌داشتنی خود را بر لب آورد:

— این یک وسیله ارتباط است نه یک پیام. وانگهی پیش از پایان

دنیا سلطنت می‌آید. بریدن سرها بیش از شکافتن موها کارایی دارد.

نیکلای چند ضربه روی میز نواخت.

— لطفاً هر کسی به نوبه خود حرف بزند. فکر می‌کنم اوتو حرفی

برای گفتن دارد.

فن‌هالدر بلند شد و به بهانه صاف کردن گیسوی پیامبرانه‌اش آن را آشفته‌تر کرد.

— خوب. پروفیسور ویندهام راهی را به ما نشان داد که طبق نظر نیچه به آبر انسان منجر می‌شود. شاید. و چرا نه؟ به عنوان یک مردم‌شناس ساده، من قادر به دنبال کردن طیران فلسفی آقای پتی‌ژاک و اندیشه‌های ایشان نیستم... آنها را چگونه باید نامید؟ هیپی؟ باند سیاسی؟ مفلوک؟ فنومن؟ رأس‌المنگوله؟ یا چی؟
مکثی کرد تا به شنوندگان فرصتی برای شلیک خنده بدهد ولی کسی نخندید و او حرفهایش را ادامه داد:

— پس نمی‌توانم از پتی‌ژاک پیروی کنم ولی در یک نقطه با او موافقم. به عنوان یک مردم‌شناس ساده من متخصص مغز نیستم، ولی اگر انقلابی که ویندهام به ما وعده می‌دهد، فقط باید غشایی از مغز را که مرکز هوش و تدبیر است متأثر کند و مناطقی را که حاکم بر احساسات و شهوات هستند دست نخورده باقی بگذارد، من بشدت می‌ترسم که فوق انسان شما یک فوق جانی از آب درآید زیرا، همانطور که من در کتاب اخیر خود نشان و توضیح داده‌ام، انسان حیوانی است که غریزه کشتار دارد و این غریزه پیش از همه علیه ممنوع خود او به کار می‌افتد. این انسان آدمکش بخاطر سرزمینش می‌کشد، بخاطر جنسیت می‌کشد، در اثر احساس گناهکاری می‌کشد، بخاطر لذت کشتن می‌کشد...

هاریت حرف او را قطع کرد:

— بس کنید! من فقط یک جانورشناس ساده‌ام ولی آنقدر از تاریخ

می دانم که احمقانه بودن این تئوریهای مد روز در باره غریزه کشتار را تشخیص دهم. این حقیقت ندارد. انسانها در اثر نفرت نمی کشند، بلکه بر اثر عشق خدایانشان می کشند...

— پوف! این حرفها را قبلاً هم به من گفته اند...

— حتماً، ولی شما گوش نکرده اید.

همه بلند شده بودند. وقت ناهار بود.

۲

سولوویف و زنش بیرون رفتند تا قبل از نشست بعد از ظهر گردشی بکنند. آنها راه باریکه‌ای را پیش گرفتند که از شیب ملایمی از درختان کاج بالا می رفت و سپس علفزار وسیعی را می پیمود و در دوردستها دههایی را بهم می پیوست و سرانجام در جنگل دیگری در دامنه کوه گم می شد. در وسط ماه ژوئیه هنوز هم شیارهای برف در بالای کوه دیده می شد.

بر هر خانه‌ای از ده، آگهی‌هایی دست‌نویس نصب شده بود که اتاقهایی برای کرایه و یا پانسیون کامل عرضه می کرد. وقت غذای ظهر بود. کلر با اشتیاق در صدد کشف صورت غذای خانواده‌هایی بود که تعطیلات تابستانی را می گذراندند و روی ایوانها دور میز غذا نشسته بودند... گفت:

— سر و صدای جویدن را روی لبها می خوانم.

– گوش نده. کوهستان را نگاه کن. یا به صدای زنگولهٔ گاوها گوش بده.

ولی صدای این زنگوله‌ها را سر و صدای موتورهای گنده که چون توپخانه‌ای از جاده‌های بزرگ بلند می‌شد می‌پوشاند. پسر بچه‌های سر زمین دیوانهٔ موتورسیکلت‌های گنده بودند. آنها در پانزده سالگی مدرسه را ترک می‌کردند. یکی دو سال در دهکده ول می‌گشتند و سپس کم و بیش حرفه‌ای می‌آموختند تا شاگرد گاراژدار، کارگر برق، گچ‌کار یا خدمتکار بشوند و شاهی شاهی پول جمع کنند تا در چهل سالگی رؤیای خود را عملی کنند: پانسیون جدیدی با سی تخت باز کنند و در آنجا با غذاهای لذیذ روستایی از مهمانان پذیرایی کنند.

کلر گفت:

– زن پزشک برایم نقل می‌کرد که شش سال پیش یخچالی خریده بوده و این اولین یخچالی بوده که در دهکده می‌دیدند. وقتی به خانه رسیده، به دختری از ده مجاور که کارهای خانه‌اش را انجام می‌داده و نامش هیلدا بوده توضیح داده که یخچال چیست. هیلدا آن را جالب یافته و خواهش کرده که مقداری یخ پاره به او بدهد تا در یک بشقاب پرود در آبجوی شوهرش بیندازد و قول داده که بعداً آنها را پیش بیاورد. روز بعد با چشمهای سرخ ورم کرده آمده بود چون پایش لیز خورده، بشقاب شکسته و یخ پاره‌ها گم شده بود و او تمام شب را نخوابیده بود. در حال حاضر هیلدا یک پانسیون خانوادگی را اداره می‌کند، یک فریزر گنده و کلیهٔ وسایل خانگی را

دارد که زن پزشک از آنها محروم است. شاید حتی از زور افاده باوی حرف نزنند.

— کی؟ کی باکی حرف نزنند؟

— معلوم است. هیلدا با زن پزشک.

آن دو در یک باریکه راه بسیار خلوت پیش می رفتند: توریستها در ایوانهای روستایی، روی ننوهای پارچه ای به سنگینی دراز کشیده بودند و غذاهایشان را هضم می دادند. بیلاق روندگان، که از دوستداران ورزشهای زمستانی کاملاً متمایز بودند، معمولاً از مناطق اروپای مرکزی می آمدند که در آنجاها تنومندی هنوز علامت پیشرفت محسوب می شد. نمونه های زیبای انسانیت فقط برای اسکی به کوهستان می آمدند. در تابستان آنها ماسک شنا به همراه دارند، نه کوله پشتی.

نیکلای مجبور شد کنار بکشد تا راه را برای عبور خانواده ای باز کند که همه کوله پشتی هایی به پشت داشتند و چوبدستی هایی که در سرازیری وزن خود را روی آن می انداختند. کلر نیز خود را کنار کشید در حالی که با احترام جمع آنها را تماشا می کرد. دو بچه به عنوان پیش قراول جلو جلو جست و خیز می کردند. چهار جفت چشم با بدگمانی بی پایانی سولوویفها را بررسی کردند و چند قدم دو زتر، زن حکم را اعلام کرد: «انگلیسی!»

نیکلای قدمها را تندتر کرد. کلر شروع کرد به خندیدن:

— این زن خوب گویی کمدی است که روی لوله های بخاری کار گذاشته اند با کشویی در بالا که تا نصفه بیرون کشیده شده... زنهای

قدیم هم همینطور بودند، آن وقتها که شما برای تعطیلات تابستان به کوهستان می‌آمدید؟

— پسر بچه‌های کوچک ممه‌های گنده را دوست دارند.

— پس امریکاییها همه پسر بچه‌های کوچک هستند. من حرفهای بی‌ربط می‌زنم. می‌دانم که دیدن این همه تغییرات آزارت می‌دهد.

— من کوهستان و کوه‌نشینان را دوست دارم. این درست است. دهقانها را. آنها خود را زارع می‌نامیدند و به آن فخر می‌کردند. این عنوانی بود که در مکاتبات رسمی بکار می‌رفت: به آقای زارع محترم... زارع در عین حال اسم فوق‌العاده شایعی بود در حالی که در فرانسه یا انگلستان در دفتر تلفن به اسم دهقان بر نمی‌خوریم.

— این زارعان شریف را تو شاید با چشمهای کودکی دیده‌ای.

— شاید. ما حق نداریم آنها را سرزنش کنیم. زندگی سخت بود. تا روزی که آنها به بزرگترین کشف تاریخ‌شان نایل آمدند: توریستها را آسان‌تر از گاوها می‌توان دوشید. دیگر نیازی نیست که از ساعت چهار صبح برخیزند.

آن دو روی یک نیمکت عمومی که شهرداری شنیدورف در چند قدمی راه باریکه گذاشته بود، نشستند. این نیمکت رو به منظره‌ای عالی داشت و یک آگهی برای دئودورانت مقابلش نصب شده بود. ده متر دورتر، روی یک «صفه خاطرات» آثار بومی مجسمه‌های چوبی به نمایش گذاشته شده بود: گوزن، قوچ و شاهباز که از والت دیسنی الهام گرفته شده بودند.

نیکلای گفت:

— من احساساتی نشده‌ام. تو خیال می‌کنی که انفجار توریستی یک محذور کوچک است. در حقیقت، صنعت توریسم در رأس اقتصاد این سرزمین قرار دارد. اینجا هم مثل خیلی از دیگر کشورها، تا جزایر فیجی، در فصلش، تعداد توریستها بیش از تعداد ساکنان کشور است. آنها کوهها، پلاژها و جزایر را اشغال می‌کنند. آنها مردم محلی را تبدیل به انگل می‌کنند، شیوه زندگی آنها را خراب می‌کنند، هنر و صنایع و موسیقی آنها را به فساد می‌کشند.

نیکلای عصبانی می‌شد و عصایش را به زمین می‌کوبید.

— یک محذور کوچک، خیال می‌کنی. این یک پدیده جهانی است که فساد جهانی را شایع می‌کند. — همسطح کردن همه فرهنگها، کاهش آنها به یک مخرج مشترک بسیار پست، به یک ترم کلیشه‌ای، به یک شبه فرهنگ ترکیبی که مثل بادکنک باد می‌شود. استعمار مرده و جای خود را به استعمار کوکا در سراسر دنیا داده است. هر ملتی تقصیر را به گردن ملت دیگری می‌اندازد.

کلر می‌دانست که وقتی نیکلای در چنین حالی است، بحث با او بی‌فایده است، با وجود این سعی‌اش را کرد:

— آیا نمی‌توان چیزها را از زاویه‌ای دیگر نگاه کرد؟ اشخاصی مثل این زن کشودار، قبلاً هرگز اقبال خارج شدن از خانه‌شان را نداشتند. چرا مانع تفریح آنها بشویم؟

— تفریحشان؟ این محموله‌های پیرزنهای باگیسوان پشت گلی را در هاوایی به خاطر داری؟ مسافرت‌های برنامه‌ریزی شده: دوست پیرزن در هر دوره. ترتیب‌دهندگان مسافرت آنها را به چشم مرغ

خانگی مرتع صنعتی نگاه می‌کردند و هر صبح انتظار تخم مرغ طلایی داشتند. پیرزن‌ها هم به آنها اعتماد کامل داشتند... و همه چیز آنها را می‌ترساند: بومی‌ها که آنها را می‌دزدیدند، غذا که دچار اسهالشان می‌کرد، زبان که آن را نمی‌فهمیدند، همه. این مسافرت‌ها بجای اینکه ملتها را به هم نزدیک کنند و تفاهم متقابل را افزایش دهند، نفرت متقابل را ترویج می‌کنند.

نیکلای روی این فکر لجوجانه خود پافشاری می‌کرد و چرا؟ کلر به درستی نمی‌فهمید ولی می‌دانست که این دوست انسانیت همیشه آماده بوده که در یک ثانیه تبدیل به یک مردم‌گریز بشود.

معذالک او لذت بردن کودکانه از سفر به خارج را ادامه می‌داد و حتی از او نیفورم مأموران گمرک خوشش می‌آمد. نیکلای گفت:
— متوجه شدی؟ هیچ چیز نفرت‌انگیزتر از آن نیست که یک توریست با یک توریست دیگر به عنوان توریست رفتار کند.

کلر اعتراض کرد:

— ولی من و تو بالاخره توریسم را دوست داریم.

— آه! برای اینکه ما دوست داریم در ترن از پنجره نگاه کنیم. ولی آنها؟ این سفر مثل بسته‌های بار.

و ناگهان کلر موضوع را فهمید. باید در ذهن نیکلای بین این مسافران لال و کور و «دختران تلفنی»، بین انفجار توریستی و انفجار علمی — و بین سقوط‌های مختلف موزیانه آنها ارتباطی وجود داشته باشد. ولی ادامه بحث چه فایده‌ای دارد؟ جز اینکه او را بیشتر در اندوه فرو می‌برد.

— بله، ولی هیلدا.

— این دیگر کیست؟

— هیلدا، کلفت قدیمی زن پزشک که زن روستایی شجاعی بوده تا روزی که کشف کرده که توریستها را آسان تر از گاوها می توان دوشید. تو خودت گفتی که نمی توان او را سرزنش کرد.

— من این را گفتم... این یک کلیشه است. سرزنش کردن کلمه ای است که در قاموس بورچ وجود ندارد. در قاموس جان د. جان نیز وجود ندارد. سرزنش کردن یا تیریک گفتن به کسی بخاطر آنچه انجام می دهند برای آنها هیچ معنایی ندارد. آنها فقط می توانند در باره کروموزومهای خود، گردش خون در غشاء مغزیشان، آدرنالین شاهرگهایشان، ترسهای مادرشان یا جامعه اطرافشان قضاوت کنند... همینطور الی آخر: سلسله ای از مفرها و معذوریتهای که به آدم و حوا می رسد. حتی برای خدا نیز با اعلام اینکه او مرده است، مفری بسته اند. بخاطر داری ارشمیدس چه گفته: «نقطه اتکایی به من بدهید تا دنیا را تکان بدهم.» ما نقطه اتکایی نداریم. هیچگونه معیار اخلاقی که روی آن تکیه کنیم، نداریم.

— ولی چرا. تو یک نقطه اتکای اخلاقی داری. هاربت همچنین، و پندهام و تونی نیز همینطور، برای همین است که ما اینجاییم.

سولوویف مشتت برف خاکستری را که خورشید در حفره ای فراموشش کرده بود جمع کرد، گلوله کرد، فشرد و در کف دستش سفت کرد. سپس یک تیرک را نشانه گرفت و این گلوله را انداخت که خطا رفت.

— می‌دانی چه می‌خواهم بگویم. اعتقاد داشتن و اعتقاد نداشتن آسان است. مشکل این است که بی‌ایمانی خود را باور کنیم. کلر گفت:

— می‌دانم. ولی این به ادامه دادن کمک می‌کند.

— این به ادامه دادن کمک می‌کند مثل سنجابی که به چرخاندن قفسش ادامه می‌دهد.

— باید برگردیم. یادم نمی‌آید که چه کسی باید حرف بزند.

— پتی ژاک.

و نیکلای به فقهه خندید. همه خشمش به ناگهان فروکش کرده بود.

— یک سنجاب سرشار از جنون در قفس خود، حالش خوش است.

۳

سن ریمون پتی ژاک را هیچکس حتی بطور تقریبی نمی‌دانست. چاپهای پایپی *Whos's Who* و دیگر فرهنگهای اعلام، تاریخ تولد او را با ده سال اختلاف ثبت می‌کردند. وقتی یک مؤلف شریف سؤال را مطرح می‌کرد، او پاسخ می‌داد که هر کسی سن احساساتش را دارد. بر حسب یکی از پندهای مورد علاقه‌اش: «متعجب کردن بورژوا بازی کهنه‌ای است، باید او را فریب داد» فریب‌کاری برای او یک طبیعت ثانوی شده بود، مثل خودستایی برای بورج. هاریت

مدعی بود که بهترین وسیله تعیین سن واقعی یک شخص دنبال کردن قانون نیوتنی مربعهایی است که بصورت معکوس با هم متناسب اند: حالت جوانانه پتی ژاک با مربع مسافت افزایش می یافت. از آن سرِ اتاق چهل ساله به نظر می رسید. هر چه نزدیک تر می شد، پوستش شبیه پوست آهوی کشیده شده بود با نوعی چروک که فکر می کردی جراحی پلاستیک کرده است.

همانطور که بلود پیش بینی کرده بود، حرّافی فی البداهة او حقیقتاً همه جزئیات و همه سفتی اسفنجی یک راگوری پر ادویه را دارا بود. کلر، در حال گوش دادن به او، احساس می کرد که آن را زیر دندان دارد و در عین حال شروع کرده بود به ترسیدن. پتی ژاک، به نام عشق نفرت موعظه می کرد. هر چه حرارتش بالاتر می رفت، جاذبه خود را از دست می داد و خبثت یک آدم صفاوی مزاج را پیدا می کرد. رشته ای از بزاق دهن در گوشه لبهایش می درخشید گویی می خواهد زهر از دهان بریزد. او به نام صلح به دشمنی نامعلوم اعلان جنگ می داد. این دشمن، که او به ابهام سیستم اش می نامید، هر لحظه تغییر شخصیت و هویت می داد: گاهی غولی که بچه هایش را می بلعید، گاهی حواس پرتی اجتماعی ناشی از آگهیهای رادیو تلویزیونی. این غول پتک کلاه خود آهنی به سر داشت، یا یک شاپو سیلندری و یا کلاه بلند قضات... او با آموزش تاریخ ذهن دانشجویان را در جامعه شناسی آلوده می ساخت و با دادن درسهای آناتومی ذهن شاگردان هنرهای زیبا را خراب می کرد. خوک فاشیستی بود که روی کامپیوتر برنامه ریزی شده بود و از یک ترس مادرزادی از پشم و

پیلی بلوغ (که او را به یاد جنگل دشمن می‌انداخت) مغموم بود. مردم فریب و حشتناکی بود: «مردم فریبی سیستم، دوستان عزیز، کلاً در تقسیم غول‌آسای توالت‌های عمومی است. یک طرف برای مردها، طرف دیگر برای زنها.»

علیرغم این گونه جملات، که گویی برای مسخره کردن خودش سخنرانی‌اش را با آنها تزیین می‌کرد، کسی نمی‌توانست در صدقِ نفرت او علیه «سیستم» و علیه همهٔ جنبه‌های تمدن غربی تردید کند: این یک وسواس مسلم بود. بایستی سیستم را ویران ساخت برای اینکه جامعه را آزاد کرد و سیستم را نمی‌توان نابود کرد مگر با یک جنگ تمام عیار. برای این جنگ نیازی به سلاح‌های اتمی نیست. باید ساختار اجتماعی را قطعه قطعه، بکلی از درون ویران کرد تا آنجا که اشخاص در کوچه‌ها احساس امنیت نکنند، کسی دیگر جرأت نکند سویچ اتومبیلش را، که احتمالاً بمب‌گذاری شده بچرخاند. سوار هواپیمایی بشود که شاید هرگز به مقصد نرسد یا حتی به هیچ مقصدی نرسد. منشیهای واحدهای بزرگ صنعتی از ترس منفجر شدن دست به ماشین تحریرهایشان نخواهند زد. بورژواها جرأت نخواهند کرد بچه‌هایشان را به مدرسه بفرستند از ترس اینکه می‌ادا گروگان گرفته شوند. بعلاوه مدارس به اجبار بسته خواهند شد چون «معلمانی که سعی خواهند کرد کارشان را انجام دهند، مضحکه خواهند شد یا کتک خواهند خورد و یا لخت خواهند شد.» خشونت، تجاوز، و جرایم به سرعت افزایش خواهد یافت: نه جرایم مبتذل دزدی و سرقت که سیستم خودش ترویج

می‌کند بلکه یک خشونت ناب، بی‌اجر و مواجب و آئینی: یک هنر برای هنر. مقامات دولتی ناتوان خواهند ماند برای اینکه ساختاری را که از درون ویران می‌شود نمی‌توانند ترمیم کنند. وقتی پلیس در جستجوی یک جانی است، می‌کوشد انگیزه را پیدا کند. بنابراین جنایتکارانی را که بدون انگیزه عمل می‌کنند، نمی‌توانند شکار کنند. و بدون کمترین شکایتی در حق قربانی که فقط نمادی از سیستم است، حتی یک موجود بشری یا یک شیء نیست... «باری، وقتی ساختار ویران و پاره پاره شود، امنیت نیز نابود می‌شود، نظم و قانون به دیگر یادگارهای عصر طلایی می‌پیوندند. دوستان عزیز، هدف جنگ تمام عیار به پایان رساندن این ویرانی است که اینک در مسیر خوبی است...»

وقتی او روی یک جمله خشن و نیمه تمام، سخنرانی‌اش را تمام کرد چنانکه گویی ناگهان دچار انزجار شده و به نظرش رسیده باشد که ادامه دادنش بی‌فایده است، سکوتی طولانی برقرار شد و نیکلای غافلگیرانه متوجه شد که «دختران تلفنی» تنومندش هنوز هم می‌توانند احساس ناراحتی کنند. او با نگاهش یک یک شرکت‌کنندگان را به مداخله دعوت کرد ولی هیچکس مایل نبود کلمه‌ای بگوید، حتی برونو در سکوت به بالا انداختن شانه اکتفا کرد و رستی گرفت که گویی دستهایش را می‌شوید. بالاخره سر تولین که در طول سخنرانی، با انگشتهای بهم پیوسته بر روی شکم گنده‌اش، تظاهر به خواب قیلوله می‌کرد، ظاهراً بیدار شد و با صدایی ناله‌وار گفت:

— آقای رئیس، به نظرم می‌آید که این اراجیف را قبلاً، صد سال پیش هم شنیده‌ایم. آنها را بچه میمونهای بیمار روانی عصر تزار، که نیهیلیست نامیده می‌شدند، اظهار می‌داشتند. نمی‌دانم آیا آقای پتی‌ژاک اسم فیودور میخائیلوویچ داستایفسکی (۱۸۸۱-۱۸۲۱) به گوشش خورده است یا نه. ولی به ایشان توصیه می‌کنم که رمان موسوم به تسخیرشدگان را بخواند: خواهد دید که پیام انقلابی که در بشقابمان می‌گذارد کاملاً بیات شده است!

پتی‌ژاک که حالت طنزآلود خود را باز یافته بود، گفت:
— آه، شما ادبیات نقل می‌کنید! خیلی خوب، من فقط آنچه را که آنتونن آرتو می‌گفت تکرار می‌کنم: «ادبیات گذشته برای گذشته خوب است، برای زمان حال هیچ ارزشی ندارد.» و این غیرقابل انکار است.

هالدر به نشانه ناامیدی، گیسوانش را خارید و فریاد زد:
— یک برنامه. برنامه شما چیست؟ بازوها را چلیپا کردن، در کوجه‌ها قرعه کشیدن و فریاد زدن *in blinder Wut* یک برنامه نیست. شما مردم را مسخره کرده‌اید.

پتی‌ژاک با خونسردی گفت:
— شما نمی‌فهمید. برنامه ما برنامه نداشتن است. ما نمی‌توانیم جلو برویم مگر اینکه ندانیم کجا می‌رویم.
— بروید این حرفها را به یک نظامی بزنید.
— ما با نظامیها حرف نمی‌زنیم.
هالدر با تنفر جواب داد:

— Quatsch |

و این بیان صادقانه به بحث خاتمه داد.

کلر اندیشید: برای یکبار «دختران تلفنی» به یک همصدایی در ملامت رسیدند. و این تنها نقطه به نفع پتی ژاک بود. او یک ناامیدی در این سخنرانی حدس می زد: ناامیدی سنجایی حریص که در برابر ناکامی وحشتناکتر از روشن بینی نیکلای وحشتناک تر است.

۴

سولوویف می خواست جلسه را تعطیل کند که گوستاو با سر و صدا وارد شد و اعلام کرد: «تلگرامی برای آقای پروفیسور کالتسکی.» و آن را به دست برونو داد، عقب گرد کرد و با قدمهای نظامی خارج شد. صحنه چنان نمایشی بود که همه نگاهها بی اراده بسوی برونو برگشت گویی رسیدن یک تلگرام حادثه خارق العاده ای بود. ولی برونو، با آرامشی بی تزلزل ناپذیر، به عملیات پیچیده پر کردن کیف دستی اش از مدارکی که طی سخنرانی پتی ژاک (در حالی که مؤدبانه یک دستش را پشت گوشش گرفته بود) خوانده بود ادامه می داد. فقط پس از بستن کیفش بود که با ژستی ماهرانه و آهی از روی تحقیر تلگرام را باز کرد و ظاهراً با یک نگاه تمام محتوای آن را درک کرد چون بلافاصله بلند شد و با صدایی لرزان از هیجان داد زد:

— یک لحظه، آقای رئیس، پیش از آنکه از هم جدا شویم... من پیامی دریافت کرده ام که تصور می کنم برای همه شرکت کنندگان

کنفرانس ما جالب باشد. این پیام را شخصیتی بسیار نزدیک به رئیس جمهوری اتازونی برایم فرستاده که نمی‌توانم نامش را فاش کنم. این هم متن پیام...

نگاه سریع ولی تفرعن‌آمیز او دور میز و سپس در طول دیوار چرخید. کلر نتوانست از سوءظن خود به یک صحنه‌پردازی که با ورود نمایشی گوستاو شروع شده بود جلوگیری کند.
برونو تکرار کرد:

— این هم متن پیام: پروفیسور برونو کالتسکی... آدرس مهم نیست که البته دفتر ارسال‌کننده پیام در آن اشتباهی مرتکب شده و به جای اشنیدورف، اشنیهوف تایپ کرده و همین باعث شده که ما پیام را در جلسه افتتاحیه دریافت نکنیم که قطعاً خواست فرستنده آن بوده...
اما متن پیام:

مأموریت دارم علاقه شدید رئیس جمهوری را نسبت به نتیجه کنفرانس شما در باره روشهای بقا رسماً اعلام کنم. در این روزهای بحرانی که سرنوشت آینده بشریت مطرح است، تلاشهای بزرگوارانه شخصیت‌های عالیقدر جمع شده در کنفرانس شما می‌توانند نشانگر گشایش راههای نوینی بسوی خوشبختی آینده باشند. خواهشمند است نتایج احتمالی کنفرانستان را فوری ابلاغ کنید که در سطح بسیار عالی مورد توجه خواهد بود. با صمیمیت، امضاء...

برونو به تندی سر جای خود نشست گویی می‌خواست بر یک ستایش و تحسین پیشی گیرد.
و در عمل، در میان سکوت عمومی، کف زدن سبکی شنیده شد. این مادموازل کاری بود. او یک انگشت در هوا، ابتدا نگاه پرسش‌گرانه‌ای به دکتر والنتی انداخته بود و به تصور دریافت لبخند مشوقی از او، تصمیم گرفته بود این تکنوازی را انجام دهد!... همه با شتاب بسوی اتاق مجاور دویدند که در آنجا کوکتلهای آرام‌بخشی سرو می‌شد.

۵

نیکلای فکر کرد که بهتر است به یک لیوان اکتفا کند. کلر و او بین نخستین کسانی بودند که به سالن غذاخوری آمدند. آنها تازه دستمال سفره‌شان را باز کرده بودند که دیدند بلود به سنگینی از پله‌ها پایین آمده و سپس کفشهایش را در جهت آنها روی زمین می‌کشید به قصد اینکه بر سر میز آنها بنشیند. او در برابر کلر تعظیم کرد در حالی که با مهارت شگفت‌انگیزی از تعظیم دوباریان تقلید می‌کرد:

— شعرای حقیر اجازه دارند بر سر میز فرمانده بنشینند؟

کلر تعظیم‌کنان جواب داد:

— به ما لطف کنید و بفرمایید بنشینید.

بلود، در حالی که خود را به آرامی روی صندلی که نشان داده شده بود می‌انداخت، گفت:

— حس تیز مشاهده‌گری من یک چیز را به من آموخته است و آن اینکه آداب مناسب برای انتخاب یک میز در گردهمایی بین‌العلوم از نظریهٔ بسیار مشکوک چارلز داروین الهام می‌گیرد که پیشرفت تحول را به تغییرات غیرمنتظر نسبت می‌دهد. پیروان این نظریه جای خود را بطور اتفاقی انتخاب می‌کنند. آنها مثل خوابگردها بسوی اولین صندلی آزادی که می‌بینند می‌روند و اهمیت نمی‌دهند که همسایه‌هایشان نوروفارماکولوگ باشند یا یونان‌شناس: آنها همیشه این امید ساده‌لوحانه را حفظ می‌کنند که بتوانند در یک مکالمهٔ خوب بین‌العلوم مشارکت کنند. ناگفته پیداست که مکالمه منحصر به تبادل اشاراتی به باران، هوای خوب، غذای گیاهی و جابه‌جایی مهره‌های ستون فقرات می‌شود و سپس حرف‌ها ته می‌کشد، هر کسی در خودش فرو می‌رود و مثل مسافران یک کوبهٔ قطار در سکوت همدیگر را نگاه می‌کنند. همهٔ این حرف‌ها را برای این گفتم که بگویم اومانیسیم بعد از رنسانس زنده نمانده است. ما فعلاً انسان بابلی داریم. ما همه هستیم تا هر کدام به زبان اختصاصی خود، روی این برج پرمدها که هر لحظه در حال تخریب است، فریاد بکشیم.

هاریت پیدا شد و در حالی که عصایش را زیر میز فرو می‌برد روی صندلی چهارم ولو شد. ببینم، شنیدم شما در حال تقلید از جان دان هستید که در بارهٔ فقدان وحدت آه و ناله می‌کرد. آره؟ «همه چیز تکه پاره می‌شود. دیگر انسجامی وجود ندارد...» او موهایش را می‌کنده، برای اینکه کوپرنیک می‌گفته که زمین مرکز کائنات نیست... بلود بی‌آنکه انزجار خود را پنهان کند به او نگاه کرد:

— من از شما عذر می‌خواهم خانم عزیز. ولی دان حق داشت. کوپرنیک و رفقایش بازی تنهایی کائنات را خرد کرده‌اند و همانطور که ترانه می‌گوید، همه سربازان شاه هرگز نخواهند توانست آنها را دوباره به هم بچسبانند.

هاریت اپسون پاسخی به او نداد و بسوی نیکلای چرخید:

— درباره بازی نمایشی برونو چه می‌گویید؟

نیکلای شانه‌هایش را بالا انداخت. او با خمیر یک پتی‌بن خوشمزه وینی موفق شده بود نوعی دایناسور بسازد.

— مشکل بتوان آن را جدی گرفت مثل همه کارهای برونو. ولی خوب، برونوست دیگر... واقعیت این است که آدم بانفوذی است. از همه چیز گذشته، عضو شورای مشورتی است و نقشی دارد. در سطوح بالا ظاهراً جدی‌اش می‌گیرند. ولی معیارهایشان برای تعیین آنچه جدی است چه‌ها هستند؟ فقط خدا می‌داند.

بلود به میتزی که سوپ سرو می‌کرد گفت:

— یک بطری نوشاتل.

— بطری بزرگ؟

— بله، گنجینه من، یک بطری بزوغ. تو باید تا حالا عادهای مرا

شناخته باشی.

نیکلای یک کاراف قرمز سفارش داد و با چهره‌ای ستیزه‌جو سؤالش را تکرار کرد:

— چه چیزی را باید جدی گرفت؟ کی؟ چی؟

بلود گفت:

— من این امتیاز را داشته‌ام که بیش از یکبار با مردان حکومتی شام بخورم. این مربوط به شخصیت من است. هرگز نتوانسته‌ام یکی از آنها را جدی بگیرم. می‌خواهم بگویم به عنوان یک انسان، البته اگر این کلمه معنایی داشته باشد، حکومت، بله. شخص، نه. مرا به یاد فوکهای سیرک می‌اندازند که بالونهایی را روی پوزه‌شان به حال تعادل نگه می‌دارند. بالونهای پر از دینامیت.

نیکلای جواب داد:

— همین حرف را در بارهٔ مردان علم هم می‌توانید بگویید. وقتی اینشتین معادلهٔ توده و انرژی را اعلام کرده، هیچکس حرف او را جدی نگرفته است. فقط اکتفا کرده‌اند به اینکه این بندباز روشنفکر و برنامه‌آکروباسی جبری را تحسین کنند. سیرک دانش... تا روزی که او بالون را ول کرده است.

هاریت، که از پیچ‌پیچ کردن با کلر دست بر نداشته بود بی‌آنکه کلمه‌ای از مذاکرات را از دست بدهد، با قاشقش ضربه‌ای به لیوانش زد:

— اگر می‌کوشم معنایی برای آنچه شما دو نفر نقل می‌کنید پیدا کنم، به نظرم می‌رسد که شما گیج و ناراحت هستید برای اینکه ظاهراً چند شخصیت صاحب قدرت، به دلیلی نامعلوم، کنفرانس ما را جدی تلقی می‌کنند. نه برونوی کوچولوی عزیز، بلکه ما. شما فقط از پذیرفتن آن می‌ترسید.

کلر گفت:

— آفرین.

بلود آهی کشید و گفت:

— ولی خانم عزیز، هرگز، هرگز من نتوانسته‌ام خودم را جدی بگیرم. پس چگونه می‌خواهید که ترس نداشته باشم؟ من شهامتی بیش از این نداشته‌ام که بی‌عاری خود را از رویرو نگاه کنم. این بار هم هاریت تظاهر به نشنیدن کرد و خطاب به نیکلای گفت:

— نیکلای بوریسوویچ سولوویف، پدر کوچک ما، این اقبال شماس است. این پیام، آیا درست همانی نیست که شما آرزویش را داشتید؟ نامه... نامه به رئیس جمهوری، این آنها هستند که نامه را مطالبه می‌کنند؛ که آن را گدایی می‌کنند.

کلر تکرار کرد:

— آفرین.

و یک دستش را روی شانه نیکلای گذاشت. او هرگز در ملاعام اجازه اینگونه حرکات مهرآمیز را به خود نمی‌داد. — هاریت حق دارد. برونو شاید قهرمان من نباشد ولی باید پذیرفت که این بار او پیام‌آور خدایان است. نیکلای سرش را تکان داد: *

— من سعی می‌کنم بفهمم. می‌خواهم علت این علاقه ناگهانی را که به مجمع مدرسان پیر ما پیدا کرده‌اند برای خودم روشن کنم. بلود زمزمه کنان گفت:

— من به عنوان توضیح می‌توانم تمثیلی برایتان روایت کنم. یکی از مفتضح‌ترین مراحل زندگی من یک اقامت سه ماهه در هالیوود

بوده است. برای من همیشه شباهت تنگاتنگی بین هالیوود و واشینگتن وجود دارد. در هر دو شهر فضایی از آگهی به هر قیمت، دسیسه، وحشت، رقابت سرسام‌آور، تملق‌گویی نسبت به روزنامه‌نگاران، و یک بحران دائمی مشاهده می‌کنید. طی یکی از این بحرانها بود که یک روز صبح تلفن خانه‌ام مرا در ساعت ۶ از خواب پراند. خیال کردم که یکی از دوستانم می‌خواهد به من خبر دهد که یک شیشه داروی خواب بلعیده است.

آنها از این کار خوششان می‌آید. ولی چنین نبود. این مدیرعامل یک کمپانی عظیم تولید فیلم بود. من هرگز او را ندیده بودم ولی او بدون هیچ ناراحتی مرا به اسم کوچک صدا می‌کرد و از پشت کابل تلفن برایم اشک می‌ریخت. او نالید: «ما دچار بحران شدیدی هستیم...» بحران هالیوود را می‌لرزاند؛ جز اشک و دندان قروچه چیزی نیست. در سراسر دنیا سینماها چاره‌ای جز بستن درهایشان نداشتند. و آنگاه او رازگویانه و کاملاً محرمانه شروع به اعتراف کرد: «و خطا از ماست، ثولین، چه باور کنی و چه مرا دروغگو فرض کنی، گناه از ماست. برای اینکه ما بجای هنر آفرین با تولید فیلمهای مبتذل راه آسان را انتخاب کردیم. ما کارهای احمقانه تحویل تماشاگران دادیم، و اکنون آنچه پخش‌کنندگان مطالبه می‌کنند کارهای هنری است. خوب، ولی برای ساختن کارهای هنری، ثولین، ما نیاز به استعدادها داریم... آنچه برای هالیوود لازم است، سناریستهای باب روز نیست بلکه استعدادهای هنری است، مردهایی مثل شما... نه نویسندگان مزدبگیر درجه ۳؛ نویسندگانی که ینش خلاقه دارند...»

و آنگاه وارد اصل مطلب شد. برای افتتاح عصر جدید هنر، تصمیم گرفته‌اند فیلمی در باره زندگی بایرون بسازند. «شاعر معروف انگلیسی، بایرون بایرون. تولین، حتماً می‌شناسیدش، نه؟ جرج گردون بایرون، بایرون از شش نسل پیش، حتی لرد...» آنها پنج سناریست، بقول خودشان، درجه یک راه، یکی پس از دیگری آزموده بودند. نتیجه خوب نبود. آنها هنر خلق نکرده بودند. «اینک، ما به شما نیاز داریم تولین.»

— به‌اش مؤدبانه گفتم که برود کونش را بدهد ولی در این اثنا رقمی به زبان آورد که فوری حرفم را پس گرفتم... سیگار از دستم افتاد و پیژامه‌ام را سوزاند...

او صحنه را بازی کرد؛ یک دست لرزان و دست دیگر متشنج روی یک کمبیزون خیالی. حتی هاریت هم ناچار پذیرفت که بلود، هر قدر هم که منفور باشد، می‌تواند بسیار مضحک و با نمک باشد. بلود غفلتاً بازی را تمام کرد:

— پایان تمثیل. واشینگتن مثل هالیوود دچار بحران است، گریه‌ها و دندان قروچه‌ها. مشاهده می‌کنند که سناریستهای تاریخ قلم به مردهای حقیری بیش نیستند... حالا در جستجوی استعدادهایی هستند که بتوانند همه چیز را نجات دهند، کسانی که بینشی خلاّقه دارند. بنابراین نیاز به شما دارند.

بلود، با حالتی رضامند، لیوان نوشاتل خود را جرعه جرعه نوشید...

نیکلای به آرامی گفت:

— شاید درست باشد.

و کلر افزود:

— تمثیل قشنگی بود. چطوری تمام شد؟

— یک کسی کشف کرد که بایرون یا خواهر ناتنی‌اش می‌خواهییده

و پسر بچه‌ها را هم دوست می‌داشته است. پس تمام شد. این جریان

پیش از عصر طلایی پورنو بود. امروزه باور نکردنی به نظر می‌رسد.

در هر حال، پول مرا پرداختند، یعنی باید می‌پرداختند. برای تسلی

خاطر آنها، دو بیت در کتاب طلایی رئیس شرکت نوشتم: تنها جمله

کم و بیش وزن و قافیه‌داری که در عمرم نوشته‌ام.

هنر درخشش شماست؟

به گوزی نمی‌ارزد.

هاریت گفت:

— بی‌ادبانه بوده. همه داستان‌تان را خراب کردید.

— همیشه همین کار را می‌کنم. از آن لذتی مازوخیستی می‌برم!

۶

اتفاقات اشکال مختلفی دارند. شب دیر وقت، پروفیسور بورچ و دکتر هوراس ویندهام، اتفاقاً آخرین مشتریان بودند. هانسی و میتزی

رفته بودند بخوابند ولی روی پیشخوان باریک ردیف پر از بطریها در دسترس «دختران تلفنی» گذاشته شده بود. این سنتی بود که بعضی همایشها را مطبوع می‌کرد، ولی نه همه را... و روابط بین نظامها را تسهیل می‌کرد.

ویندهام با احتیاط (گویی روی نوک پا راه می‌رفت) نزدیک شد و یک لیوان ویسکی با آب برای خود ریخت. بورچ در بار نشسته بود و غرق در تصحیح نمونه‌های چایی بود و یک لیوان نیمه پر دم دست داشت. ویندهام مشاهده کرد که نمونه‌ها از قطرات ویسکی ملوک شده‌اند و بورچ پشت عینکش نگاه وزغی ثابت‌تر از معمول دارد. با لبخند نوازشگری گفت:

— بهترین زمان روز.

بورچ بالاخره متوجه حضور یک تازه‌وارد شد و با لحنی پر موءظن پرسید:

— چه می‌خواهید بگویید؟

ویندهام خندان و پس از آنکه جرعه‌ای از ویسکی نوشید گفت:

— می‌خواهم بگویم جرعه خدا حافظی!

بورچ لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

— برای رفع کسالت بورین را ترجیح می‌دهم، آنهم گاه‌گذاری... اینجا پیدا نمی‌شود. آنگاه لیوانش را در مشت گرفت، نگاهش کرد و سپس لاجرعه سر کشید. نمونه‌های چایی به لکه‌های زرد تازه‌ای مزین شد.

ویندهام روی یک چهارپایه نشست و به این ترتیب قد بلندتر به

نظر رسید چون بالاتنه درشتی داشت روی پاهای خیلی کوتاه... و گفت:

— امیدوارم رشته تفکرات شما را قطع نکرده باشم.
و چون نزدیک بطریها بود، لیوانی را که خالی در دست بورچ مانده بود پر کرد و بورچ چند تکه یخ بدان افزود بی آنکه دست به سودا بزند.

— تفکر، من این کلمه را نمی‌شناسم.

— کشف و شهود، اینطوری بگوییم.

— نوچ. ترمینولوژی ادبی. به این می‌گویند «رفتار کلامی درونی شده»، یا «دلی دلی کردن متعالی»، اگر شما ترجیح می‌دهید.

— بسیار خوب. ولی همیشه لفظ قلم فکر نمی‌کنیم.

— نوچ. اینکه شما فکر کردن می‌نامید، ارتعاشات غیر قابل شنیدن تارهای صوتی هستند. بورچ ویسکی را دور یخها چرخاند و آن را ظاهراً بدون باز کردن لبها بلعید. مایع از گوشه‌های لبش چکید. ویندهام سعی کرد بورچ را در حال عشقبازی در نظر مجسم کند و با عجله جرعه‌ای از ویسکی نوشید.

بورچ ناگهان گفت:

— بچه‌ها، پسر بچه‌ها. شما پزشک کودکان هستید؟

— چیزی در این مایه... تخصص من در بچه‌های کوچک است.

— بچه‌های کوچک تبدیل به پسر بچه‌ها می‌شوند. پسر بچه‌ها

بزرگ می‌شوند... این کاملاً طبیعی است.

بورچ جملهٔ آخر را با لحنی متفکرانه افزود، گویی می‌خواهد به خود اطمینان ببخشد.

— شما بچه دارید؟

بورچ اشارهٔ مثبت کرد و به تماشای گیلانش ادامه داد. سپس اعلام کرد:

— دو تا.

ویندهام گفت:

— پس شما فنون تربیتی خود را تجربه کرده‌اید؟ شما توانسته‌اید

رفتار آنها را پیش‌بینی و کنترل کنید؟

— قطعاً.

بورچ لیوانش را خالی کرد. ویندهام بطری را برداشت و برای دو

نفر مشروب ریخت.

بورچ ادامه داد:

— قطعاً. شما پزشک کودکان هستید. شاید توضیحی داشته باشید.

یک پسر، هکتور جوان، بیست و یک ساله. با موفقیتی درخشان در

مدرسهٔ حقوق، در هاروارد شروع کرد. یک سال است به کشیدن

حشیش پرداخته. شش ماه است هر وین می‌کشد. دو بار بستری

شد. در بخش روانی، دو تا از دوستانش خودکشی کرده‌اند. یکی با

پریدن از روی پل راه‌آهن. دخترک، جنی، هفده ساله، شاگردی عالی

دبیرستان، عاشق یک گیتاریست پاپ شد. گروه را در تمام

گوشه‌های اتازونی دنبال کرد. قالب گچی از آلت مردانهٔ گیتاریست

ساخت و بعد هم از آلت دیگر نوازندگان. مادام بورچ هنگام نظافت

گنجۀ جنی کلکسیون قالبها را کشف کرد. واقعاً یک کلکسیون... تصور می‌کنم که این کاملاً طبیعی است. رفتار جنسی تنوع زیادی دارد. هندوها مجسمۀ آلت مردانه در معابد خود دارند. صحبت از ارزش‌یابی نیست، ولی کمی عجیب به نظر می‌رسد. شما که پزشک کودکان هستید...

ویندهام با احترام پرسید:

— کمی آب در لیواتان نمی‌ریزید؟

— نه، زیادی می‌شود. سؤالی از شما کردم. چه توضیحی در این

باره دارید؟

— گوش کنید. من سر و کارم با نوزادان است نه نوجوانان.

— این شاید نفوذ مادام بورچ است؛ مادام بورچ مذهب کاتولیک را پذیرفته. او به همهٔ بچه‌بازیها اعتقاد دارد. در مراسم مس شرکت می‌کند. به جلسات احضار ارواح هم می‌رود. به گمانم این رئیس بزرگ شنگاکوک بوده که با به حرف آوردن میز، وجود کلکسیون جنی را بر او افشا کرده است.

ویندهام با مهربانی گفت:

— همه خانواده‌ها درامهای خود را دارند. همه چیز در هم فشرده

می‌شود.

ویندهام نیز آثار الکل را کم‌کم احساس می‌کرد و افشاگریهای

بورچ با افزایش مستی سازگار نبود.

بورچ ادامه می‌داد:

— این باید تأثیر ضد علمی زخم باشد. پاولف وقتی روش شرطی

کردن متضاد را بکار می‌برد، سگهایش را دیوانه می‌کرد. شما وقتی یک «سوژه» را به دو شیوه متضاد شرطی می‌کنید «سوژه» تان در معرض خطر نابودی قرار می‌گیرد...

ویندهام تکرار کرد:

— همه چیز در هم فشرده می‌شود.

و از روی چهارپایه پایین آمد.

— من اگر جای شما بودم، نگران نمی‌شدم. بهر حال، متشکرم.

مکالمه جالبی بود.

بورچ اعتراض کرد:

— شما به سؤال من جواب ندادید.

ویندهام با خوشرویی گفت:

— بروید به رختخواب شاید بنخواهند چراغها را خاموش کنند.

دستش را به کمک بورچ دراز کرد و آن دو در بغل هم، کمی

تلوتلو خوران، خارج شدند. ماتامور تکیه داده بر پولیکینلی.

چهارشنبه

۱

در سومین روز همایش، دوتلی که آن همه انتظارش می‌رفت - او تو فن هالدر برابر هاریت اپسون - همانگونه که پیش‌بینی می‌شد جریان یافت. این نخستین رویارویی آنها نبود. آنها قبلاً دو دیدار داشتند، دو مبارزه در این سال، نخست در کنگرهٔ اکولوژی مکزیکو، سپس در یک همایش آینده‌شناسی در آکادمی استکهلم.

هالدر در نشست صبح، کنفرانس هیجان‌انگیزی داد با آنکه متن آن، به استثنای چند جملهٔ کوتاه و چند بدیهه‌گویی، همان متن کنفرانسهای او در مکزیکو و استکهلم بود. علاوه بر این، او از اینکه هاریت برای سومین بار حضور داشت، به هیچ‌وجه ناراحت به نظر نمی‌رسید چون، به حق متظر بود که او نیز برنامهٔ قبلی‌اش را بدون تغییر چندانی تکرار کند. گذشته از این، نمی‌توان از دانشمندان خواست که هر بار که در جمع ظاهر می‌شوند کشف جدیدی ارائه

دهند. آنها خودشان را بیشتر مثل کشتی‌گیران دوره‌گرد می‌نگرند که برنامه‌های همدیگر را تا ته می‌شناسند و آگاهانه حرکت خود را انجام می‌دهند در حالی که هر بار به غافلگیری و خشم در برابر ضربه‌های حریف تظاهر می‌کنند.

در اساس، نظریه هالدر نظریه پیامبران عهد عتیق، از ایزایی تا ذمسی بود. این احساسی بود که دست‌کم گیسوی مواج و گفتار تأثرانگیز او گواهی می‌داد. او می‌گفت:

— انسان موجودی است سرسپرده آدمکشی *Homo Homicidus*. جانوران دیگر فقط شکارهایی را می‌کشند که متعلق به جنس دیگری هستند. هرگز نمی‌توان شهبازی را که یک موش صحرایی را می‌کشد به قتل متهم کرد. قانون جنگل اجازه می‌دهد که هر حیوانی از نوع دیگر تغذیه کند ولی حیوان را از کشتن هم‌نوع خود منع می‌کند. انسان آدمکش تنها حیوانی است که از این قانون سرپیچی می‌کند: او قربانی هم‌نوعی ذاتی علیه هم‌نوع خویش است. این یک کوله‌بار غریزی آدمکشی است...

هاریت سخن او را قطع کرد:

— چه شوخیهایی!

— آه، اینطور؟

و هالدر به شدت خشمگین شد:

— شما بعداً نوبت صحبت خواهید داشت. حالا نوبت من است که حرف بزنم. و از شما می‌پرسم، از شما که جانورشناس هستید. برای من جانور دیگری را نام ببرید که هم‌نوع خود را بکشد، که

□ چهارشنبه

جانوران نژاد خود را کشتار کند، بله. جانوران دعوا می‌کنند، دعوا بر سر زمین، بر سر تفوق جنسی یا غذایی، دعوا بر سر حاکمیت. آنها می‌جنگند ولی با دستکش، مثل بوکسورها. آنها همیشه پیش از کشتن متوقف می‌شوند. این جنگ آیینی است، مثل شمشیربازی با شمشیر. به نظر وحشتناک می‌آید، ولی فقط بازی است، بلوف است. وقتی یکی از حریفها اشاره می‌کند که ضربه خورده، دیگری وا می‌ایستد. گرگ و سگ با خوابیدن به پشت و حرکت دادن پاها در هوا اعلام تسلیم می‌کنند... ماهی با یک ضربه باله‌اش فرار می‌کند، گوزن با مهارت از جنگ در می‌رود. و فاتح دنبالش نمی‌رود. در حالی که انسان پنخ پنخ (ژست بریدن گلوی همسایه که اتفاقاً تونی بیچاره است) پنخ... می‌کشد. بخاطر پول می‌کشد، از روی حسادت می‌کشد، بخاطر قدرت می‌کشد، بخاطر سرزمین می‌کشد... او دستش را نومیدانه در موهای سفیدش فرو برد و آنها را به هم ریخت.

— چگونه می‌توان انسان آدمکش را از نابودی خود بازداشت؟ از اینکه تانسل کشی پیش نرود؟

او بازوانش را با یک حرکت زیبای پیامبرانه به آسمان برد...

بیدار کردن یک شیر بسیار خطرناک است

دندانهای تیز پلنگ وحشت‌انگیز است

اما شدیدترین وحشتی که ما داریم

ناشی از انسان خشمگین است

بله، این فردش فن شیلر است که این حرفها را می‌زند.
 خنده‌های خفه‌ای شنیده شد ولی هالدِر به خشمش فائق آمد.
 - آه، اینطور! شما این حرفها را خنده‌دار تلقی می‌کنید؟ ولی به
 آنچه می‌خواهید بیندیشید. غریزه قتل یک واقعیت است، آن را در
 پوست و خونمان داریم. این غریزه با شماست، با من است. اگر ما
 نخواهیم آن را باز شناسیم، اگر جرأت نکنیم با داده‌های طبیعت خود
 روبرو شویم، آنگاه امیدی نیست که درمانی پیدا کنیم...
 فریادهایی سخن او را قطع کرد. پتی ژاک داد و بیداد می‌کرد:
 - برنامه! برنامه مثبت شما. این چیزی بود که شما دیروز از من
 خواستید.

- و شما به من پاسخ دادید که برنامه شما بی‌برنامه‌گی است. ولی
 من، برنامه من داشتن یک برنامه است. ما کاری نداریم جز اینکه
 شروع به یاد گرفتن درسهای دانش بکنیم. دانش به ما می‌آموزد که
 اگر حیوانات، همه جز انسان، هرگز هم‌نوع خود را نمی‌کشند، برای
 این است که جنگهای آنها آیینی شده است، اینها جنگهایی است
 برای نمایش، اینها بازی هستند. در نتیجه، درمان منطقی این است که
 انسان نیز موفق به آیینی کردن پرخاشگری خود بشود و بتواند غریزه
 آدم‌کشی خود را در مجرای نمایشهای نمادین بیندازد. آن وقت
 می‌توان homo homicidus را تبدیل به homo ludens کرد. از او
 حیوانی ساخت که بازی می‌کند، که در عقده‌گشایی آیینهای نمایشی،
 خود را از غریزه قتل رها می‌کند ولی این آیینها غیرتهاجمی است

مثل کار گوزنها که یک دوئل کامل را نشان می دهند بی آنکه، بقول معروف، به بالاتر از کمر ضربه بزنند.

هالدر آهنگ خود را باز یافته بود.

... آه، بله. مطمئن باشید آقای پتی ژاک، هالدر برنامه‌ای دارد که به سادگی A.A. نامیده می‌شود: Agression-Abreaction (پرخاش - عقده‌گشایی)... من آن را به اختصار در آخرین اثرم شرح داده‌ام. معالجه بوسیله عقده‌گشایی به اندازه بشریت قدیمی است. در باکانتها (Les Bacchantes) اثر اورسید زنان تبس را می‌بینیم که خود را به حالاتی از جنونی وحشتناک در می‌آورند و بصورت نمادین خدای شاخدار را لت و پار می‌کنند. پس از این حیرت‌زدگی، آنها با شوهرانشان مهربان‌تر از همیشه هستند. در قرون وسطی، با رقص سَن‌گی و شلاق‌زنندگان آشنا شده‌ایم... اشخاص پرخاشگری خود را در عملیات مازوخیستی تضعیف و تخلیه می‌کردند و این بهتر از آن بود که آن را تا آنجا واپس بزنند که به انفجار سنگرها منجر شود. از آن هم بهتر جنگهای تن به تن و مسابقات باشکوهی بود که حقیقتاً شبیه دوئل‌های آیینی گوزنها بود. در زمان حاضر نیز ما ورزشها را داریم. فوتبال، راگبی، شمشیربازی، *بوکس... آن همه وسایل ارزشمند رهایی از شرّ غریزه آدمکشی...

«بلایبختانه این کافی نیست. ما نیاز به فنون عقده‌گشایی مؤثرتری داریم. مثلاً در اتازونی، روانپزشکان بیماران خود را با آموختن اینکه با خشونت رفتار کنند به سادگی معالجه می‌کنند.»

هالدر کتابی را در صفحه‌ای که نشانه گذاشته بود باز کرد و با

لحنی مناسب متن چنین خواند: «همیشه آنچه را فکر می‌کنید به اشخاص بگویید، بی‌آنکه احتیاط بکنید. مرده‌باد آداب معاشرت! دگمه‌هایتان را باز کنید. تخت گاز بروید! از نظر عاطفی شما باید فرستنده باشید نه گیرنده. هرگز نقش دیگران را بازی نکنید. نقش خود را بازی کنید.»

«من اثر یک پزشک عالی امریکایی را نقل کردم و این حرفهایی است که او به یکی از مراجعانش می‌گوید. او خطاب به یکی دیگر، به زبانی محکم‌تر می‌گوید: «در رابطه با هر چیزی معقول نباشید. هر چیزی را که شما را عصبی می‌کند از سر باز کنید. احساسات خود را سرپوش نگذارید، این کار همانقدر خطرناک است که در امعاء خود را ببندید. برای گره گشودن از معده باید فریاد کشید...» خوشوقت‌م که می‌توانم بگویم نویسنده در کشور خود موفقیت قابل ملاحظه‌ای کسب کرده است ولی اقدام در سطح فرد کافی نیست...»

و طی یک ربع آخر کنفرانس خود، هالدر پروژه‌های بزرگی را که برای انسان قاتل طراحی کرده بود ارائه نمود که می‌خواست برای تدارک محل اجرایی جهت اعمال خشونت در سطح توده پیاده کند. از مهدکودک آغاز خواهد شد که در آنجا مبارزهٔ علنی اجباری خواهد بود. عادتِ دوئل با شمشیر در دانشگاه‌های قدیمی آلمانی دوباره در همه جا به راه خواهد افتاد و رایج خواهد شد. هالدر دو جای زخم افقی را که روی گونهٔ راستش داشت دست کشید. جشنهای مردمی شامل بازیهای گلابیاتوری خواهد بود که در آن پهلوانان با ریاتهایی خواهند جنگید که طوری برنامه‌ریزی شده‌اند که ضربه بزنند بی‌آنکه

□ چهارشنبه

بگشتند. در مقیاسی وسیع‌تر، هر تابستان که فصل آدمکشی است – مانوورهای بزرگ واقعی ترتیب خواهد یافت که در آن همه گونه سلاح برای عقب راندن مهاجمان – که رباتهایی با ظاهر انسانی هستند – بکار خواهد رفت. این رباتها بوسیله رایانه کار می‌کنند و برای خونریزی فراوان برنامه‌ریزی شده‌اند.

«همکاران عزیز، در پایان می‌خواستم، جلسات روزانه نفرت و «هفته‌های نفرت» رمان معروف جرج اورول، ۱۹۸۴، را به یادتان بیاورم. مسلماً اورول آنها را به عنوان اختراعی شیطانی معرفی می‌کند که بوسیله «گران فر» (برادر بزرگ) ابداع شده است. ولی به شیوه دیگری نیز می‌توان چیزها را دید. این را گوش کنید...»

هالدر کتاب دیگری را برداشت و صفحه‌ها نشان شده‌ای از آن را گشود و خواند:

«نفرت، پس از سی ثانیه که نیمی از اشخاص حاضر در سالن فریادهای غیرقابل کنترلی از خشم می‌کشیدند، دیگر ادامه نمی‌یافت... در دقیقه دوم، نفرت سرسام‌آمیز شد. افراد سر جای خود بالا و پایین می‌پریدند و با تمام قدرتشان جیغ می‌کشیدند... در یک لحظه آگاهی، ریستون متوجه شد که او هم مثل دیگران فریاد می‌کشید در حالی که با پاشنه‌اش ضربه‌های شدیدی به پایه صندلی‌اش می‌زد. چیز وحشتناکی که در این «دو دقیقه نفرت» وجود داشت این نبود که افراد مجبور بودند در آن نقشی بازی کنند، بلکه بر عکس این بود که غیرممکن بود در آن شرکت نکنند. در انتهای سی ثانیه، دیگر لازم نبود تظاهر کنند. به نظر می‌رسید یک جذبۀ کره

ترس و عطش انتقام، میل به کشتن، به شکنجه کردن، به له کردن صورتها با چکش، همچون یک جریان برق از همه گروه گذشته و همه را، حتی علی‌رغم میل خودشان، تبدیل به دیوانه‌های زوزه‌کش با صورتهای کج و کوله از خشم و نفرت کرده بود. با وجود این، خشمی که آنها احساس می‌کردند یک احساس مجرد و بی‌هدف بود که می‌توانستند از یک چیز به چیزی دیگر منتقل کنند...»

هالدر کتاب را گذاشت و ادامه داد:

«این بود یک معالجه کلاسیک عقده‌گشایی و برون‌ریزی هیجان‌ات در مقیاس بزرگ، بازگشتی به اسرار اورفه‌ای. وقتی جلسه نفرت تمام می‌شود، اشخاص از پا در آمده‌اند. عطش خشونت فروکش کرده است. غریزه آدم‌کشی به یک اقناع نمادین رسیده است. اشخاص به کاتارسیس دست یافته‌اند و احساس پاکی و صفا می‌کنند. آقای اورول کلاً اشتباه کرده است. او از اندیشه نفرت متنفر بوده برای اینکه خیلی خوب «نفرت داشتن» را می‌شناخته است و گرنه نمی‌توانست شرحی چنان زنده از صحنه مورد نظر ارائه دهد. ولی تفسیر نظری او غلط است. در واقع، او بی‌آنکه خودش بداند یک نشست درمانی توده را تشریح می‌کرد ولیکن دست کم یک کشور صنعتی خیلی پیشرفته وجود دارد که در آنجا پیام آقای اورول (یا پیام اوتو فن هالدر) به درستی تفسیر شده است و در آنجا می‌توانند آن را با برازندگی تحقق بخشند. بگذارید اطلاعات جدیدی را که در یک نشریه هفتگی معتبر امریکایی منتشر شده برای شما نقل کنم: «معالجه بوسیله مانکن. یک کارگر، با حالی پریشان،

□ چهارشنبه

کارش را ترک می‌کند. به طرف دو ماتکن آکنده از گاه به قد و قواره طبیعی که روی یک سکو نشاندند جلو می‌رود. یک ساقه بامبو را که دم دست قرار دارد برمی‌دارد و به ماتکها حمله می‌کند و آنها را چپ و راست زیر ضربه می‌گیرد و آنقدر می‌زند تا خشمش فرو می‌نشیند. این فعالیت عجیب، که همه روزه در کارخانه اوزاکای شرکت صنعتی الکتریکی عظیم ماتسوشیتا تکرار می‌شود چیزی جز یک نوع معالجه روانی نیست... در این شیوه «تسلط بر نفس محلی» که تاکنون هزاران کارگر آن را به کار برده‌اند، کارگر می‌تواند به روشی غیرتهاجمی و بی‌آنکه به کسی صدمه بزند، خود را از تنش، از محرومیت، و از خشم آزاد کند.»

«آقای رئیس، اطلاع یافتم که کنفرانس ما می‌خواهد در مورد یک استراتژی بقا پیشنهادهای عملی به شخصیت‌های بالای کشورتان بکند. در کمال فروتنی (خنده در سالن)، در کمال فروتنی فکر می‌کنم که مقاله‌ای که به شما ارائه کردم حاوی نکاتی در جهت این استراتژی و در نتیجه در جهت پیام مطرح شده است...»

۲

«کارو گیدو، خود را ضایع می‌کند. بر خلاف میل خود، به ژوونال (Juvénal) می‌اندیشم... چرا هجویه می‌نویسم؟ از من بپرس که چگونه می‌توان هجویه نوشت... نیکلای خود را متهم می‌کند که شرکت‌کنندگان را بد انتخاب کرده است و من خودم، با همه وفاداری

و پایبندی، شروع کرده‌ام از خودم بپرسم... او می‌خواست مدرّسان پیر و استادان کاه‌آگین کنار بگذارد و سرزنده‌ترین کسانی را که در شرکت بین‌المللی «دختران تلفنی» یافت می‌شدند و به داشتن اندیشه‌های پویا معروف بودند گرد هم آورد. آدمی وقتی آثارشان را می‌خواند یا آنها را در حال استراحت می‌بیند، روی شخصیت‌شان حساب می‌کند ولی وقتی آنها را در یک سالن کنفرانس جمع می‌کند، رفتارشان مثل رفتار بچه‌مدرسه‌ایها در یک تئاتر می‌شود. آنها بدتر از سیاستمداران هستند، برای اینکه سیاستمداران استعداد طبیعی برای کم‌دی بازی کردن دارند در حالی که معمولاً دانشگاهیان به نظر می‌رسند که از توقف رشد عاطفی رنج می‌برند. سیاستمداران به انجام مباحثه‌های هیجانی و رفتن به اوج شور و طیران سخنرانی افتخار می‌کنند. مردان دانش سرسپردگان انعطاف‌ناپذیر حق، و آزاد از هر گونه تعصب عاطفی جلوه می‌کنند در حالی که جاه‌طلبی و حسادت پیوسته اندرونشان را می‌خاید. حق، حق و راستی از نظر آنها؟ کارو گیدو، حقیقت چیست؟ به نظر من هر کدام از آنها قطعه کوچکی از حقیقت را دارند که خیال می‌کنند کل حقیقت است... و آن را مثل یک تکه از آدامس بادکنکی کهنه در جیبشان نگه می‌دارند که در فرصتهای مناسب از جیب درمی‌آورند تا ثابت کنند که با باد کردن آن می‌توانند اسرار متعالی عالم را نمایش دهند. مباحثات؟ گفتگو بین نظامهای علمی؟ اینها وجود ندارند مگر روی کاغذ. وقتی گفتگو شروع می‌شود، آنها آدامسهای بادکنکی‌شان را درمی‌آورند و

توی صورت همدیگر باد می‌کنند. سپس، همه راضی، بسوی بار می‌روند.

«فرض کن مثلاً همین اوتو فن هالدر عزیز که شهرت جهانی دارد؛ او بود که امروز صبح آدامس بادکنکی اش را باد می‌کرد. نقل مکرر کتابش بود که جنجال به پا کرد، با خوشمزگیهایی که موهای شما را سیخ می‌کرد. مختصر حقیقتی در اندیشه‌هایش باید باشد. این حقیقت کوچک که بهتر است بگذاریم اندکی بخار از دیگی که بیش از حد گرم شده خارج شود تا نترکد. این واقعیت پیش پا افتاده‌ای است ولی او چنان بادش کرد که از آن مذهب زمختی ساخت که آثاری از توده سیاه و دادگاه نورمبرگ از آن احساس می‌شد. در ضمن، اوتو نازی بوده؛ همه این را می‌دانند ولی تظاهر به ندانستن می‌کنند. گرچه هیچ گونه نقش فعالی بازی نکرده و احتمالاً برای اینکه موقعیت شغلی اش به خطر نیفتد در حزب ثبت‌نام کرده است، ولی فکر نمی‌کنم این عذر موجهی باشد. او همچنین یک زوج یهودی را پناه داده بوده و جانش در خطر بوده. این دلیل هم شاید کافی نباشد؟ سؤالاتی بی‌جواب و بی‌پایان، دامهای گذشته. من حرفش را نمی‌زدم اگر امروز صبح، به حق^۱ یا به خطا، همه به فکرش نبودند...»

«بحث مثل بحثهای گذشته بی‌نظم و مغشوش بود. هاریت در انتظار نوبت خودش، که امروز بعد از ظهر است، خویشتن‌داری نشان می‌داد. ویندهام، که مثل همیشه لودگی می‌کرد، تصدیق کرد که مدرکی وجود ندارد که نوزادان در گهواره غریزه آدمکشی داشته

باشند. هالدِر با تحقیر این ادعا را رد کرد. مرید کلاین ویندهام را به نوعی پینگ‌پنگ کلامی کشاند که بقیه وقت جلسه را گرفت. برونو، که در تمام مدت صبح خنجرش را برای فرود آوردن ضربه خلاص تیز کرده بود، در لحظه بحرانی، برای یک مذاکره با ماورای اقیانوس اطلس پای تلفن خوانده شد و مسابقه را باخت.

«همه اینها نومیدکننده بود. دلم به حال نیکلای می‌سوخت. قطعاً او این وضع را در بخش منفی روحش پیش‌بینی کرده بود. در نیمه دیگر روحش جایی برای معجزه وجود داشت. ولی تا این لحظه هیچ معجزه‌ای مشهود نبود...»

۳

بعد از ظهر امروز، هاریت اِپسون زیر سؤال بود. شیوه خواندن متنی که تدارک دیده بود بطور غریبی با خودنمایی معمولی او در تضاد بود. صدای خشک، لحن متفرعن، گویی برای دانشجویان درس می‌داد. او در آغاز اعتراف کرد که از مشاهده اینکه ظاهراً نقشها معکوس شده احساس سردرگمی می‌کند: «پروفیسور فن هالدِر، مردم‌شناس سرشناس، نظریه خود را اساساً بر پایه براهین عاریت گرفته از جانورشناسی قرار داده است: شکار، شکار کردن، جنگهای آیینی، دفاع از سرزمین و غیره... در حالی که خود او در مقام یک جانورشناس ساده، مخصوصاً به مختصات ویژه‌ای علاقه‌مند شده است که انسان، فقط انسان را مشخص می‌کند. ولی این واژگونی

□ چهارشنبه

نقشها آیا خاص زمانه ما، عصر روشنفکری نیست؟ مردم شناسها مثل روانشناسان ظاهراً تصمیم گرفته اند انسانیت انسان را فراموش کنند و نظریه های طبیعت انسانی را بر روی مشابتهای مستخرج از جانورشناسی بنا نهند: سگهای پاولف، موشهای بورچ، غازهای لورنز...

هاریت، با چشمانی دریده و با نوعی سرگشتگی طنزآمیز، واقعاً از خود می پرسید که چه بر سرشان آمده است...

هالدر، که به پهلو نشسته و فقط نیمرخش بسوی هاریت بود، با حالتی نفوذناپذیر، گوش می داد. علی الظاهر، بورچ ورقه هایش را تصحیح می کرد، برونو با سرعت یادداشتهایش را می نوشت، بلود چرت می زد. پتی ژاک غایب بود.

با وجود این، هاریت با وقار ادامه داد:

— اگر جانوران چیزی دارند که به ما بیاموزند، ما باید نخست به آنهایی که نزدیکتر به ما هستند توجه کنیم: کمی غازها و موشها را فراموش کنیم تا به میمونها و بخصوص به میمونهای بزرگ توجه نماییم. چهل سال است که جانورشناسان بطور منظم در رفتار و احوال پریماتها^۱ در باغ وحشها مطالعه می کنند: ما مخصوصاً با کارهای زوکرمن (Zuckerman) در این زمینه آشنا هستیم. نتایج تحقیقات آنها ظاهراً دیدگاههای بدبینانه فن هالدر را در باره پرخاشگری ذاتی نوع بشر تأیید می کنند: آنها نشان می دهند که این

۱. Primates؛ میمونهای آدم نما.

میمونها بطور وحشتناکی عصبانی هستند، همیشه در حال جدال و جنگ با همدیگر و دچار جنون جنسی هستند و تسلیم بیرحم ترها و خشن ترها می شوند. آنها بعداً متوجه شده اند که نباید رفتار این میمونهای محبوس شده در شرایط مصنوعی اسارت را تعمیم داد: این همانقدر بی ربط خواهد بود که بخواهیم جوامع بشری را منحصرأ بر مبنای رفتار زندانیان یک اردوگاه محکومان به مرگ تعریف کنیم. نسل جدیدی از طبیعی دانها وارد این میدان شده اند. کارپانته (Carpenter)، واشبورن (Washburn)، گودال (Goodall)، شالدر (Shaller)، ایمانیسی (Imanishi) سالها از زندگی شان را به مشاهده انواع مختلف میمونهای آزاد گذرانده اند. و تابلویی که آنها عرضه می کنند، اساساً متفاوت است. آنها همزمان تأیید کرده اند که در شرایط آزاد، جوامع پریماتها عمیقاً صلح جو و آرام هستند و تقریباً هرگز جنگ و جدالی جدی بین دو گروه یا درون یک گروه وجود ندارد. رفتار پرخاش گرانه وقتی بروز می کند که حیوانات دچار بعضی تنشها و فشارهای غیر قابل تحمل، نظیر انداختن آنها در قفس می شوند. در پایان باید گفت که غیرممکن است بتوان نزد پسرعموهای ما کمترین نشانه و اثری از «غریزه قتل» فن هالدر کشف کرد.

هالدر حرف او را قطع کرد:

— خیلی خوب، پس این یک ویژگی منحصرأ انسانی است. همان که من می گفتم.

هاریت یک لحظه به سبک عادی خود سقوط کرد:

— این شوخی است. هیچگونه اثری از غریزه قتل نه در میمونها و نه در انسان دیده نشده است. خشونت یک نیروی فشار زیست‌شناختی نیست بلکه عکس‌العملی است با انگیزه‌حالت‌هایی از تنش که از آستانه بحران تجاوز کردند.
هالدر گفت:

— پس جنگها وجود ندارند.

— چرا، جنگها وجود دارند ولی ناشی از پرخاشگری افراد نیستند. هر مورّخی به شما خواهد گفت که تعداد اشخاص مقتول بخاطر محرّک‌های شخصی در قیاس با میلیونها قربانی کشتارهایی که به نام دلایل غیرشخصی انجام می‌گیرند ناچیز است. این دلایل غیرشخصی عبارتند از: تعصّب قبیله‌ای، وطن‌پرستی، گرایش به مسیحیت یا اسلام یا کاتولیسیسم یا پروتستانیسم و الخ... فریاد اعلام کرده که جنگها از غرایز تهاجمی پس رانده شده و متراکم که در جستجوی رهایی هستند ناشی می‌شوند ولی هیچ دلیل و مدرک تاریخی یا روان‌شناختی برای اثبات نظریه‌اش ارائه نداده است. سربازانی که در جنگ هستند، نفرت را نمی‌شناسند. آنها ترس، خستگی، محرومیت جنسی و غم دوری از خانواده را می‌شناسند. آنها با تمکین می‌جنگند برای اینکه حق انتخاب ندارند. گاهی هم با شور و هیجان بخاطر وطن، عدالت یا مذهب می‌جنگند که در اینگونه موارد محرّک آنها نفرت نیست بلکه وفاداری به مشروعیت رژیم است. آدمکشی مدیون محرکهای خودخواهانه و غیره، از نظر آمار، جای بسیار کوچکی در تمام فرهنگها اشغال می‌کند.

آدمکشی به انگیزه محرکهای بزرگوارانه، برعکس، پدیده غالب در تاریخ بشری است. تراژدی انسان ناشی از داشتن پرخاشگری زیاد نیست بلکه ناشی از داشتن روحیه فداکاری بیش از حد و ایمان زیاد است. اگر شما برچسب انسان آدمکش را با انسان وفادار عوض کنید، به حقیقت نزدیکتر خواهید بود. این وفاداری به وضع موجود و ایمان است که متعصبها را به وجود می آورد...

هالدر با آهی تمکین آمیز در برابر این خطا نتیجه گرفت:

— همین. متعصبها از کسی نفرت ندارند.

— چرا. آنها از هر چیزی که مضمون ایمان آنها را تهدید کند متنفرند ولی یک نفرت غیرشخصی و بدون خودخواهی. آنها به عنوان یک فرد نفرت ندارند بلکه به عنوان عضوی از یک گروه، قبیله، ملت، مذهب، حزب و غیره متنفر می شوند. پرخاشگری آنها یک ایمان وارونه است.

هالدر فریاد زد:

— ولی من می توانم جمله شما را وارونه کنم. آنچه شما ایمان می نامید چیزی جز تهاجم زبردست به مافوق نیست.

هاریت گفت:

— این شوخی است. خواهش می کنم این منطق را به آقای پتی راک محول کنید.

صدای هلن پورتر از حاشیه دور مجلس بلند شد:

— من خیلی هم با آقای فن هالدر مخالف نیستم...

هاریت حرف او را برید:

□ چهارشنبه

— البته که نه. افعیها در باره وفاداری و ایمان حرفی برای گفتن ندارند.

ویندهام با مهربانی و با لکنت زبان گفت:

— طبق دیدگاههای فن هالدر، عمل جنسی یک تهاجم واژگونه است و بدین ترتیب آلت مردانه یک سلاح تهاجمی خواهد بود.

هلن با لحن بسیار جدی گفت:

— ولی این مسلم است. هیچ چیز خنده‌داری در این حرف نیست، شما می‌دانید.

این حرفها بطور عجیبی سالن را در موجی از خنده ناگهانی و مداوم فرو برد که هاریت و هالدر خودشان نیز در آن شریک بودند. بلود مجمع را چنان نگاه می‌کرد که گویی آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد و غمگنانه زمزمه کرد:

— همکاران، همکاران جاویدان!

هاریت با حمله به یک نظریه دیگر باب روز، که فن هالدر از آن دفاع کرده بود، سخنرانی اش را از سر گرفت.

— ادعا می‌شود که اصل جنگ را باید در نیروی فشار بیولوژیکی شناخت که بعضی حیوانات، وقتی می‌خواهند به هر قیمتی از فضایی که به عنوان قلمرو شخصی خود می‌شناسند حمایت کنند، بروز می‌دهند. این فریبنده‌ترین مشابهتی است که می‌توان تصور کرد. بجز استثناهایی نادر، انسانها هرگز برای دفاع از املاک فردی خود نمی‌جنگند. در واقع، سرباز، خانه و خانواده خود را ترک می‌کند و دفاع از آنها را متوقف می‌کند چون او را می‌فرستند که دور از آنها

بجنگد. و اگر می‌جنگد، برای این نیست که از یک نیروی فشار بیولوژیکی تبعیت می‌کند، برای این نیست که غریزهٔ حمایت از مزرعه و قطعه زمین خود را دارد، بلکه برای این است که خود را فدای پرچم، فدای نمادهای قبیله، فدای فرامین خدا و دیگر علل مقدس کند. بخاطر سرزمین به جنگ نمی‌روند بلکه بخاطر کلمات می‌روند...

— آه، اینطور. تصور می‌کردم شما از پرچمها حرف می‌زنید، نگو که از کلمات بوده.

— پرچمها شعارهای چشمی هستند. سرودهای ملی شعارهای موسیقیایی هستند. ولی انسان سلاحی کشنده‌تر از زبان ندارد. انسان همانقدر که در معرض خطر بیماریهای عفونی است، در معرض هیپنوز شعارها و نمادهاست. و وقتی اپیدمی آغاز می‌شود، روح گروهی تفوق می‌یابد، روحی که قوانینش بکلی با قواعد رفتاری فرد متفاوت است. هنگامی که یک موجود در یک گروه احراز هویت می‌کند، توان انتقادی خود را از دست می‌دهد و احساساتش از نوعی طنین هیجانی سرشار می‌شود. فرد نمی‌خواهد بکشد. گروه می‌خواهد بکشد. و با احراز هویت در گروه: فرد تبدیل به یک قاتل می‌شود. چنین است دیالکتیک جهنمی که در تاریخ گسترش می‌یابد. خودخواهی گروه از نابودی اعضای گروه تغذیه می‌کند و وحشیگری آن از ایمان آنها و از روحیهٔ فداکاری آنها تداوم می‌یابد. بدترین دیوانه قدیمی است که دیوانه شده، همانگونه که شاعر می‌گوید...

تونی که چون تصویری عاقل بود، پراند:

— بلاک (Blake)؟

بلود غرید:

— پوپ (Pope).

— برای نتیجه‌گیری، آقای رئیس، به نظرم می‌رسد که کراهتهای تاریخ اساساً منوط به نیاز غیرقابل مقاومت ما به احراز هویت در یک گروه، یک حزب، یک قبیله، یک مذهب و قبول باورهای آن بدون اندیشه و با شور و هیجان است. اگر دکتر والتی و همکارانش موفق به تولید یک آنزیم ترکیبی می‌شدند که انسان را در برابر شعارها و اسم شیها مصونیت می‌بخشید، مردم فریبها مشتریان خود را از دست می‌دادند و مبارزه‌ای که ما می‌خواهیم برای بقا پیش ببریم تا حالا نیمه پیروز بود. والتی و دوستانش مخدّری به ما داده‌اند تا مغزمان بخواب رود و یا بصورت ارادی توهمها و حالات روان پریشی را در ما تحریک کنند. اکنون باید خود را وقف تلاشی مخالف کنند و برایمان اکسیری کشف کنند که ملاحان را در برابر صدای سوت‌های کشتی و توده‌ها را در برابر پارسهای سیاستمداران غیرقابل نفوذ گرداند. آنها وقتی این را پیدا کردند،* در مخازن آب نوشیدنی می‌ریزند همانگونه که کلر در آن می‌ریزند تا ما را از تیفوئید و بیماریهای دیگر حفظ کنند. من جدی حرف می‌زنم. اگر مقامات حاکم عقیده ما را می‌خواهند، ما باید همین را به آنها بگوییم. بقیه همه شوخی است.

قطرات عرق زیر پودر پیشانی و لبها می‌درخشید: هاربت خود را

در نوعی خشم کنترل شده انداخته بود که سکوت را بر همه شنوندگان تحمیل کرده و حتی به مداخله‌های طنزآمیز فن هالدر پایان داده بود. کلر که پشت سر او در ردیف تماشاگران نشسته بود، خم شد تا ضربه کوچکی به نشانه تحسین بر شانه‌های چاق و لخت هاریت بزند.

چند ثانیه به سکوت گذشت و آنگاه دکر والنٹی با احتیاط دست بلند کرد ولی برونو بر او پیشی جست. طی نشست پیش از ظهر او فرصت خراب کردن هالدر را از دست داده بود ولی هاریت نیز می‌توانست سیبل خوبی باشد. او شروع به انتقال تردیدهای خود به رئیس کرد: باید باور کرد که مادام اِپسون جداً خوب حرف زده است و یا صریح‌تر بگویم که او ملاحظه کرده است که پیشنهادش جدی تلقی شده است.

هاریت گفت:

— چطور؟

برونو ادامه داد:

— در این مورد، به خودم اجازه می‌دهم که سخنرانی خود در جلسه افتتاحی را به یاد همکاران ارجمند بیاورم.

و با رفتن به پای تخته سیاه و برداشتن گچ، شروع به تکرار حرفهایی کرد که شنندگان در جلسه افتتاحی همایش به زحمت تحملش کرده بودند (... سولوویف چند لحظه در سکوت گوش داد و سپس با زدن ضرباتی به روی میز گفت:

□ چهارشنبه

— مرا ببخشید برونو، ولی شما قبلاً در جلسه اول همه اینها را گفته‌اید، روز جمعه هم فرصت خواهید داشت.

کالتسکی گچ به دست، جلوی تخته سیاه یخ زد... و سولوویف بی‌اعتنا به او اعلام کرد:

— تصور می‌کنم دکتر والتی اجازه صحبت خواسته است. والتی به نرمی بلند شد:

— همه آنچه من در این مرحله می‌خواستم بگویم این است که در همه نکات اساسی با تشخیص مادام اپسون موافقم. اسیدوارم که روز جمعه به من اجازه خواهید داد تا تجربه کوچکی را عرضه کنم که ظاهراً مؤید این تشخیص است.

و با همان ظرافت دوباره سر جایش نشست. بلود غرولندکنان گفت:

— نمی‌فهمم شما چرا اینقدر معمایی هستید.

ولی والتی محترمانه به او لبخند زد بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید.

اینک نوبت ویندهام بود که دست چاق و چله‌اش را بلند کند. او موافقت خود را با اکثر براهینی که هاریت عرضه کرده بود اعلام داشت. بله، او هم فکر می‌کرد که پرخاشگری^{*} یک عکس‌العمل ناشی از استرچی است و نه یک غریزه. بله، او هم معتقد است که تفکیک بین رفتار شخصی، که در شرایط عادی معمولاً صلح‌جو و آرام است، و رفتار گروهی ضروری است چون رفتار گروهی تحت سلطه احساسات است و می‌کوشد به شیوه‌ای پرخاشگرانه، عادات و

رسوم، سنتها، زبان و باورهای گروه را تأیید کند و باورها و آداب و عادات دیگران را با انزجار رد نماید...

– شاید دلیل اصلی آنچه را که اجازه می‌دهد نوع بشر از تاریخ خود چیز ترسناکی بسازد بتوان در همین تناقض پیدا کرد. ولی ریشه‌های این تناقض را کجا باید جست؟ خانم اپسون، به عنوان دلیل اصلی، تلقین‌پذیری انسان را مجزا کرد: آمادگی‌اش برای پذیرش سنتها و باورهای گروه و اینکه اجازه می‌دهد توسط گروه هیپنوتیز بشود. ولی در اینجا من به سهم خود فرضیه دیگری برای مطرح کردن دارم. کودک انسان مجبور است یک دوره ناقصی و وابستگی طولانی‌تر را نسبت به بچه‌های دیگر موجودات تحمل کند. می‌توان از خود پرسید که آیا این تجربه اولیه وابستگی کامل، لاقبل بطور نسبی، مسئول‌گرایی نوع ما به اطاعت کردن و به تسلیم در برابر اقتدار تحمیل شده توسط افراد یا گروهها و تلقین‌پذیری از نظریه‌ها و شعارها و نمادها نیست؟ در مجموع، اگر جرأت کنم بگویم، شستشوی مغزی از گهواره آغاز می‌شود.

بورچ فوراً تأیید غیرمنتظره خود را اعلام کرد و توضیح داد که برایش موجب نهایت رضامندی است که می‌بیند «پزشک عالی کودکان» اهمیت شرطی کردن اولیه را درک و در نتیجه نظریه تکنولوژی را امضاء می‌کند: به زبانی دیگر آماده‌سازی و کنترل رفتار انسانی بوسیله تقویت‌های مثبت یا منفی... ولی فن هالدن سخن او را قطع کرد و به زبان لاتین گفت:

□ چهارشنبه

— چه کسی کنترل شده‌های شما را کنترل خواهد کرد؟ چه کسی شرطی‌کننده‌های شما را شرطی خواهد کرد؟
بورچ، جان د. جان و هاریت بسیار برانگیخته همه با هم جواب دادند و میس کاری که روی دگمه‌های ضبط صوتش خم شده بود، نو میدانه شینیون خود را تکان می‌داد. سولوویف با ضربه‌های چکش بر روی میز اعلام سکوت کرد و صدای بم او بر سر و صدای سالن غلبه کرد:

— تصور می‌کنم که پروفیسور بورچ حرفهای دو سخنران قبلی را بد قهمیده است. هاریت و ویندهام آرزوی کامل کردن شرطی‌سازی اطفال را ندارند بلکه می‌خواهند آن را فسخ کنند. ببینید، این مسأله را من به شیوهٔ زیر توضیح می‌دهم. نخستین تلقین هیپنوتیزکننده به «سوزه» این است که خود را در اختیار تلقینات او بگذارد. «سوزه» شرطی شده است که خود را مطیع شرطی‌سازی نشان دهد. نوزاد خود را در چنین وضعی می‌یابد. از او پذیرنده‌ای مطیع برای همهٔ باورها می‌سازند. حالا چه سیستم اعتقادی را می‌خواهند به خورد او بدهند، بستگی به اقیالش دارد. مقدرات تولد کافی است که تابعیتهای قومی و مذهبی نوزاد را معین کند. هر نمره‌ای که تپله روی آن توقف کند، بچه‌یابید برای این نمره زندگی کند و برای آن بمیرد. هر وطنی که حاجی لک‌لک شما را در آن انداخته باشد، وطن شماست. برای هالدر تراژدی انسان تولد با غریزهٔ آدمکشی است. برای هاریت در بلعیدن حریصانهٔ اعتقاداتی است که بنخاطر آنها باید، با یک روحیهٔ عالی ایثار، بگشود و کشته شود...

تونی با کمرویی زمزمه کرد:

— من مطمئن نیستم که روحیهٔ ایثار آن چیز وحشتناکی باشد که مادام افسون معرفی می‌کند.

بلود غرید:

— آب تبرک نپاش!

هاریت گفت:

— من از روحیهٔ فداکاری نابجا، مشتبه و گمراه حرف می‌زدم. فقط، همانگونه که هالدر منفور گفت، چه کسی ننگهبانها را نگاه خواهد داشت؟ هدف روحیهٔ ایثار و ارزش آن را چه کسی تعیین می‌کند؟ ایرلندیهای کاتولیک یا ایرلندیهای پروتستان؟ هندیها یا پاکستانیها؟ تروتسکیستها یا استالینیستها؟ کورکورانه اطاعت می‌کنیم و در منجلااب تعصب می‌افتیم.

— می‌خواهید بگویید که معیارهای منطقی اجرا نمی‌شود برای اینکه سرسپردگی و روحیهٔ ایثار از احساسات تبعیت می‌کند نه از عقل؟

هاریت گفت:

— چه خوب، شروع کردید به فهمیدن^{*}. تبریکا!

بلود غرولندهای کرگدنی خود را تکرار کرد:

— بوی بد می‌آید... من بوی یک توطئهٔ شیطانی را استشمام می‌کنم که در سایه شکل می‌گیرد تا نوزادان را علیه ویروس ایمان واکسینه کند. آیا برای شما هر بار واکسن متفاوتی علیه قبیله‌گرایی،

□ چهارشنبه

علیه فیتیشیسم، و علیه ماثوئیسم لازم است... و سپس شاید علیه استتیسیم؟

هاریت با نفرت گفت:

— مسخره!

ولی ویندهام گفت:

— نه، من فکر می‌کنم تنها یک واکسن کافی است.

هالدر داد زد:

— از شما خواهش می‌کنم بگویید: چه کسی چه خواهد کرد؟ یک

سوزن که ایمان، سرسپردگی و احساسات را نابود خواهد کرد و ما را

تبدیل به ربات خواهد نمود؟

صدای اطمینان‌بخش دکتر والنٹی مداخله کرد:

— برعکس، آقای عزیز. در واقع آنچه ما می‌جوییم، روشی است

برای حذف شرایط اسکیزوفرنیک که در تاریخ غم‌انگیز انسانیت

منعکس است و آنجا، در یک ترمینولوژی که برایتان آشناست و

عبارت است از آشتی دادن امپراتوریهای جدا شده و متخصصم

احساسات و عقل...

بلود غرید:

— شما مرا می‌ترسانید. قسم به پریاپ^۱، شما مرا می‌ترسانید.

درست آنست که من به آسانی دیوانه می‌شوم. این را به عنوان یک

رازگویی و یا به عنوان یک اعلامیه به نام این فرهنگی تلقی کنید که

۱. Priape؛ خدای باروری و مردانگی در اساطیر روم.

من افتخار معرفی آن را در اینجا دارم. با وجود این، دست کم روی یک نقطه با مادام افسون وحشتناکمان موافقم: مردم بخاطر کلمات می جنگند. او این نکته را خیلی خوب بیان کرد. حرفه من بازی با کلمات است. به این عنوان، من کاملاً قبول دارم که اینها خطرناکترین اسلحه انسان هستند. نیازی ندارم دیوانه سیلوی چارلی را، که اصلش هم از منطقه چوپانی خودمان بود، به یادتان بیاورم که سخنانش بسیار ویران کننده تر از بمب اتمی بود. اگر در صدد تنظیم سیاهه علل بدبختی انسانیت هستید، زبان را در ردیف اول قرار دهید. این سمی است که دیوانه می کند و نوع بشر را نابود می سازد.

هالدر روی رانش کوبید:

— پس دیگر کاری نیست جز اینکه زبان را حذف کنیم. باید این پیشنهاد را در پیام خود ثبت کنیم...
تونی گفت:

— این پیام مدت ها پیش داده شده است: «بلکه سخن شما بلی بلی و نی نباشد زیرا که زیاده بر این از شر بر است. انجیل متی، باب پنجم، آیه ۳۷»

و سرخ شد؛ گویی حرف بی شرمانه ای به زبان آورده است.
یلود در حالی که نگاه مهربانی به تونی می انداخت گفت:

— خوب می غری، شیر من!

سولوویف دوباره رشته کلام را به دست گرفت:

— در واقع، انسانیت از زبان چشم پوشیده است، البته اگر منظور از زبان یک وسیله ارتباطی برای کل نوع بشر باشد. حیوانات از هر

□ چهارشنبه

نوع دارای یک سیستم منحصر ارتباطی بوسیله اشارات، صداها یا بوها هستند که همه اعضای نوع آن را می فهمند. دوفین ها خیلی سفر می کنند ولی وقتی یک دوفین بیگانه را در اقیانوس می بینند، نیازی به مترجم ندارند. باری، بشریت به سه هزار زبان مختلف تقسیم شده است که همه وابستگی بین گروه خود را تقویت می کنند و جدایی بین گروهها را برمی انگیزند. نفرت ماهاراتیها علیه گوجراتیها، انزجار والونها از فلاماندها، الی آخر... انگلیسی برجسته از لهجه مردم عادی بیزار است، و از نظر دوستان بلود، ما به زبان عامیانه بی ارزشی حرف می زنیم... گفته می شود که زبان عامل اصلی است که در تمامی طول تاریخ نوع بشر، باعث پیروزی نیروهای جدایی بر نیروهای همبستگی می شود. حتی می توان از خود پرسید که آیا کلمه «نوع» قابل اطلاق به بشریت است؟ هالدر به ما گفت که حیوانات دارای یک سیستم منع درون جسمی هستند که آنها را از کشتن همنوع خود باز می دارد. فقط می توان گفت که یونانیها هنگام کشتن بربرها، مغربها هنگام کشتن کفار و بر عکس، نازیها در کشتار نژاد پست، احساس این را نداشتند که قربانیان آنها نیز متعلق به همان نوع خود آنها هستند. انسان از لحاظ جسمی و رفتاری تنوع بیشتری نسبت به انواع دیگر دارد و زبان بجای ترمیم این تفاوتها، موانع دیگری نیز ایجاد می کند. و چیز معنی دار اینکه: در عصری که ماهواره های ارتباطی امکان می دهند که یک پیام در سراسر کره زمین شنیده شود، هیچگونه زبان جهانی وجود ندارد که بتواند این پیام را برای عالمیان قابل فهم سازد. آنچه عجیب تر است اینکه سازمانهای

بین‌المللی که پروفیسور کالتسکی حرفشان را زد هنوز کشف نکرده‌اند که ساده‌ترین وسیله برای ایجاد تفاهم جهانی، ایجاد یک زبان قابل فهم برای همهٔ جهانیان است. دست راست کالتسکی فوراً بلند شد.

— اگر اجازه داشته باشم حرفتان را قطع کنم آقای رئیس، ما کمیسیونی برای این امر داریم...

— بله، شما کمیسیونی برای مطالعهٔ امکان وجود یک اسپرانتوی کامل‌تر دارید که هجده سال است تشکیل می‌شود بی‌آنکه توانسته باشد تصمیم بگیرد که باید با زبان انگلیسی کار کند یا با زبان فرانسوی.

بورنو رنجیده‌خاطر گفت:

— در این مورد اطلاعات شما بیشتر از من است. ولی می‌توانم به شما اطمینان بدهم که داریم در بارهٔ تشکیل سرویس‌های کارآمدتر مطالعه می‌کنیم.

— موفق باشید.

بلود با اعتراض دست بلند کرد:

— ما میل نداریم اشعار ورلن را به زبان اسپرانتو بخوانیم.

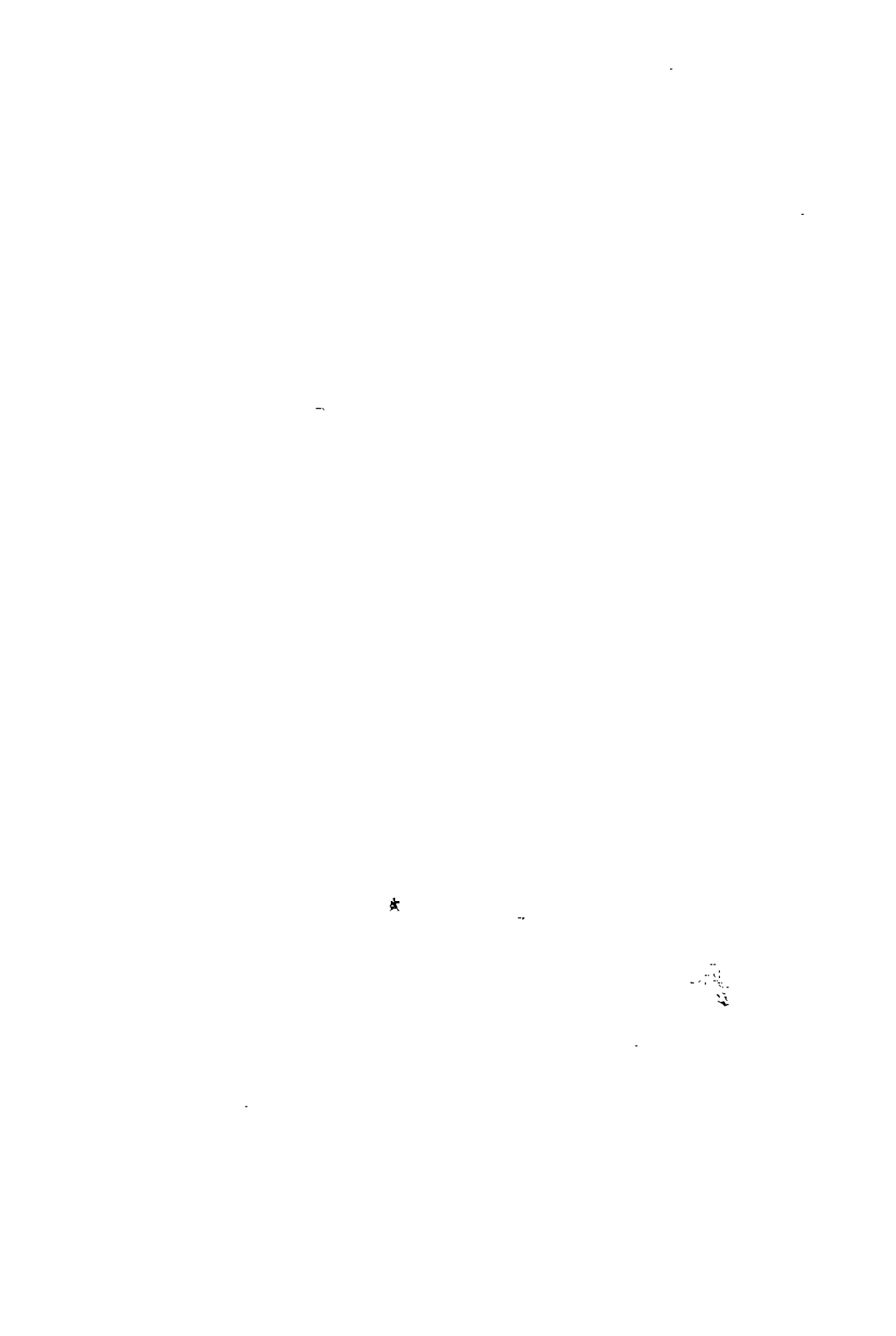
سولویف با یادآوری همزیستی مسالمت‌آمیز زبانهای مادری و زبان لاتین در گذشته، به او اطمینان داد که جای نگرانی نیست. در قرون وسطی زبان لاتین در سراسر اروپا رایج بود. او اضافه کرد که اگر کنفرانس پیامی تنظیم کند، ذکر این موضوع در اولویت خواهد

بود. عجیب‌ترین مشتریان سازمان ملل باید بپذیرند که یک دنیای مشترک به یک زبان مشترک نیاز دارد. به این ترتیب، این روز کاری همایش به پایان رسید. کلر نوشت:

«امروز کمی بهتر بود؟ دست‌کم نیکلای فعال‌تر مشارکت می‌کرد ولی هنوز مشکل می‌شد فهمید که او و دیگران تا چه حد کار را جدی می‌گیرند. چند عامل کوچک جالب، اینجا و آنجا، از بحث بیرون آمده بود، چند قطعه از پازل که بایستی بیماری انسانیت را توضیح دهد، ولی همه اینها به نتیجه مهمی نمی‌رسید یا اینکه من نمی‌فهمیدم؟ دست‌کم با این همه تشخیص که وجود داشت آیا بیمار از بیماری چندان رنج نمی‌کشید؟ نیکلای زبانی می‌خواست که همه ملتها آن را بفهمند ولی ما حتی زبانی نداشتیم که متخصصان نظامهای مختلف علمی بتوانند همدیگر را درک کنند...»

کلر در نامه‌های هرگز از پسر بچه‌ای در شالیزار که تصویرش همیشه ذهن او و نیکلای را بخود مشغول می‌داشت حرف نمی‌زد. خاطره‌ای دردناک، فراموش شده ولی همیشه حاضر... او از حرف زدن از آن اجتناب می‌کرد.

کلر



پنجشنبه

۱

کنفرانس پروفیسور بورچ با ناکامی تمام مواجه شد. از نظر تکنیکی، شاید نیکلای همین نتیجه را آرزو می‌کرد؛ ولی اکنون از اینکه او را دعوت کرده بود پشیمان بود. با وجود این بورچ در امریکا کرسی بسیار معتبری را اشغال کرده بود، کتابهایش در برنامهٔ درسی همهٔ دانشگاهها بود و نظرسنجی اخیر نشان می‌داد که نشانهٔ روانشناسی که او معرفی کرده بود بسیار مورد علاقهٔ دانشجویان بود.

سخنرانی او زیر عنوان تکنولوژی رفتار^{*} بیشتر به شرح و تفسیر یک سری اسلاید اختصاص داشت: موشهایی را نشان می‌داد که در حال یادگیری هستند تا با فشار آوردن روی اهرمی گلوله‌های خوراکی دریافت کنند. و کیترهایی که در حال خرامیدن شکل 8 درست می‌کنند. قبول یک پاداش نشانهٔ یک تقویت مثبت بود و رد آن علامت تقویت منفی. یک دستگاه الکترونیکی نحوهٔ

عکس‌العمل‌های حیوانات را ضبط می‌کرد. مجموعهٔ این پروسه نام «شرطی کردن عملی» به خود گرفته بود. در نخستین ظهور اسلایدها بلود چنان خمیازهٔ شیرواری کشید که نیکلای مجبور شد به آرامی ضربه‌ای روی میز بزند. بالاخره طی سه دقیقهٔ آخر، بورچ بدون تعارف اعلام کرد شیوه‌ای که عرضه کرده، به شرط اینکه تغییر فنی مختصری در آن داده شود، می‌تواند برای کنترل رفتار انسان نیز اعمال شود چون رفتار انسان نیز از همان قوانین ابتدایی تبعیت می‌کند که رفتار موشها و کبوترها. تمامی آنچه برای تکنولوژی رفتار لازم است تا مشکلات انسانیت را حل کند، برنامه‌ریزیهای علمی مبتنی بر تقویت مثبت و منفی است. حرف زدن از نیکی و بدی، حرف زدن از آزادی، از فضیلت یا از هدف غایی، افتادن در یک پرحرفی کهنه و مضحک است. و اگر بناست پیامی به کاخ سفید ارسال شود، باید قویاً سفارش شود که استفاده از ماشینهای آموزشی اختراعی پروفیسور اسکینر (Skinner)، بنیان‌گذار تکنولوژی رفتار، در همهٔ مدارس و در همهٔ کشورها اجباری می‌شود و برنامه‌ریزی نیز در زبان بین‌المللی که پروفیسور سولویف پیش‌بینی کرده انجام گیرد.

در پایان کنفرانس فقط دو دست کف زدند: دستهای جان د. جان جوان.

بلود که در صندلی خود فرو رفته بود، با صدایی خواب‌آلود شروع کرد:

— در سالهای جوانی‌ام، چون دانشجوی برجسته‌ای بودم، به

□ پنجشنبه

خودم اجازه دادم که چند واحد زیست‌شناسی را نیز بگذرانم. در آن زمان، مد بود که جوانان را علیه کفر آنتروپومورفیسم، که افکار یا احساسات انسانی را به حیوانات و اشیاء نسبت می‌داد، هشدار می‌دادند. و اکنون، بورچ کفر و الحاد مخالف را به ما موعظه می‌کند: او به ما می‌گوید که افکار و احساساتی را که وجود آنها در موش‌های او مشاهده نمی‌شود نباید به انسانها نسبت داد. چنانکه یکی از نویسندگان محبوب من در جایی می‌گوید: استادان مکتب بورچ نظریه «آنتروپومورفیستی موش را با یک نظریه «راتومورفیستی» انسان جابه‌جا کرده‌اند. من در عجبم که چرا آدمها دُم در نمی‌آورند!

بورچ با متانت تحسین‌انگیزی گفت:

— بی‌ادبی آقای بلود نشان می‌دهد که او در کودکی اش در معرض یک برنامهٔ تقویتی منفی قرار گرفته است.

— شاید، ولی من چوب را دوست دارم، هویج را دوست ندارم. در این باره چه می‌گویید؟

ویندهام به قهقهه خندید:

— طبیعت انسانی غیرقابل نفوذ است.*

بورچ شانه بالا انداخت و ساکت ماند و به این ترتیب به بحث خاتمه داد و باعث آرامش خاطر همه شد.

به هنگام ناهار، آژی‌ری را که برای اعلام خطر در مواقع حمله هوایی نصب کرده بودند، آزمایش می‌کردند. مفید بودن این دستگاه به نظر اهالی محل جای بحث داشت چون برای ریختن بمب بر سر ده آنها کسی دلیلی نداشت مگر اهالی اشنیبرگ، یعنی صاحبان پیست اسکی واقع در شیب آن سوی دره که به زیان محلی دیگری حرف می‌زدند؛ ولی خوشبختانه آنها بمب نداشتند. بعلاوه، اشنیدورف ناقوسهای بزرگ کلیسا را داشت، که پیام آن در مواقع آتش‌سوزی، در دورترین روستاها شنیده می‌شد. علاوه بر این، هر خانه‌ای مزین به یک کوس جنگ بود که در صورت خرابی ناقوسها آنها را به کار می‌انداختند. ولی دولت عاقلانه تصمیم گرفته بود که همه دهکده‌ها و ده‌کوره‌ها باید مجهز به آژی‌ری باشند و این آژی‌ری باید در انبار رویاز آتش‌نشانی نصب بشود و اکنون آژی‌ری به هزینه مالیات‌دهندگان در آنجا نصب شده بود و مناسبتی برای یک مراسم بود. جوخه داوطلبان آتش‌نشانی با اونیفورم کامل، در کنار کشیش، رئیس خانه‌کنگره‌های گوستاو و چند تن از زیش سفیدان* ده صف کشیده بودند. رئیس بلدییه آهنگر دهکده، غول نسبتاً خرفتی بود که چون آخرین بازمانده این حرفه در سراسر منطقه بود، به‌عنوان سرپرست گردشگری انتخاب شده بود.

آژی‌صدا‌های نگران‌کننده‌ای در ده پراکنند. اعضای گروه افتخاری با اندوه آن را گوش کردند. سپس، بلندگوی هتل پُست یک ترانه

احساساتی پخش کرد با برگردان به امید دیدار که خطاب به یک اتوبوس توریستی در حال عزیمت بود. این آخرین اتوبوس گردشگران بود و میدان ناگهان بطور نگران‌کننده‌ای خالی شد. روستاییان که به جمعیت عادت کرده بودند و در عین حال از بیگانگانی که معمولاً در این ساعت میدان را پر می‌کردند بیزار بودند، احساس می‌کردند که به حال خود رها شده‌اند بی‌آنکه کمترین بارقه‌ای از خوشحالی در دل داشته باشند.

نیکلای و کلر، در حال گردش به گوستاو نزدیک شدند تا آخرین خیرهای رادیو را از او بپرسند.

گوستاو با شادمانی گفت:

— خبرهای خیلی بد. فصل توریسم تمام شد.

موقعیت ممتازش به او اجازه می‌داد که از روستاییان سودجو

بدش بیاید.

کلر پرسید:

— و در آسیا؟

گوستاو شانه بالا انداخت:

— آنجا هم خیلی بد!

زن و شوهر در تراس خالی هتل پُست نشستند و دو جفت سوسیس با یک بطر شراب سفارش دادند. اولین بار بود که آنها از یک وعده غذای خانه‌کنگره‌ها در می‌رفتند.

کلر گفت:

— سعی نمی‌کنم روحیه ترا تقویت کنم، ولی جلسه امروز صبح
یک مصیبت تمام عیار بود.
— کنفرانس تمام شد؟
— هنوز تونی و والنتی مانده‌اند. و سپس بحث عمومی.
— بازار مکاره، مثل همیشه. متعجبم از اینکه دیگر بی‌خیالش
هستم.
کلر گفت:

— من از ته دل موافق بی‌خیال شدن هستم.
و لیوانش را بلند کرد:
— بنوشیم به سلامتی موشهای بورچ.
ناگهان احساس کردند در تعطیلات هستند.

۳

کنفرانس تونی نیز اسفانگیز بود. معصومیت توأم با جسارت او
شاید می‌توانست هاربت و بلود را مجذوب کند ولی روی بقیه
حاضران اثر بدی داشت.*
تونی تازه کنفرانس خود را آغاز می‌کرد که بورچ خواست از
هدفهای فرقه‌ای که تونی به آن تعلق دارد مطلع شود. تونی با
مهربانی توضیح داد:

— فرقه کوپرتینیها (Cupertiniens)؛ نام خود را از سن ژوزف
کوپرتینو می‌گیرند: یک راهب سرگردان که در قرن ۱۷ می‌زیست و

معجزه خارق العاده در هوا ننگه داشتن آدمها را تقریباً در همان زمانی انجام می داد که اسحق نیوتن قوانین قوه ثقل جهانی را اعلام می کرد. هنگام دادگاه پذیرش او به عنوان قدیس در انجمن وفاداری آئینها، نقش وکیل شیطان را کاردینال لامبرتینی، پاپ آینده بنوای سیزدهم به عهده گرفته بود. لامبرتینی، که او را شاه - فیلسوف می نامیدند، آشکارا در مسأله معجزات ابراز شک و تردید می کرد و روایت نمایش هوایی کوپرتینو را با بدبینی می نگریست ولی در نهایت گزارشهای شاهدان عینی او را قانع کرد و این او بود که وقتی پاپ شد اعلامیه آمرزش ابدی را انتشار داد. بین این شاهدان متعدد، سفیر اسپانیا و زنش نیز بودند. یک روز که سفیر و زنش گذرشان به آسیس، که در آن زمان اقامتگاه کوپرتینو بود، افتاد، اظهار علاقه کردند که دیداری با وی داشته باشند و برادر نگهبان فرستاد تا او را از سلولش بیآورند. مرد مقدس اطاعت کرد ولی تازه به کلیسایی که مهمانان عالیقدر در آنجا جمع شده بودند وارد شده بود که نگاهش روی مجسمه باکره مقدس در بالای معبد خیره ماند و بزودی از جا بلند شد و در حال پرواز ده دوازده قدمی از بالای سر حاضران تا پاهای مجسمه پیمود. سپس در آنجا ایستاد و مراسم عبودیت را به جا آورد و طبق عادت فریادی از ته دل برکشید و در حال پرواز به سلول خود برگشت و سفیر و زنش و همراهانش را مات و مبهوت بر جای گذاشت.

تونی به عنوان توضیح افزود:

— این کمترین چیزی است که می توانستم بگویم.

بورچ با دندان قروچه گفت:

— آیا شما این پرت و پلاها را باور دارید؟

تونی با حالتی قانع کننده گفت:

— من روایات شاهدان عینی را بدون هیچگونه نتیجه گیری نقل کردم. در مورد فعالیتهای فرقه فقط می توانم طبق ترمینولوژی سنتی شرح دهم: سیر و سلوک، ولی با استفاده از شیوه های علمی و وسایل الکترونیک. این حضور به برادران امکان می دهد که برای وصول به لایه های روح، که معمولاً غیر قابل دسترسی هستند، راهی کوتاه پیش بگیرند، دست کم اینکه آماده گذراندن ده سال در یک صومعه یا یک غار در هیمالیا نباشند...

او ادامه داد:

— همه می دانیم که اندیشه آگاهانه قدرت کمی روی احساسات و عواطف دارد و هیچگونه شناختی از آنچه در سیستم عصبی می گذرد دارا نیست. چند دهه است که یک دستگاه خشن و بسیار مشکوک، موسوم به ماشین دروغ سنج، امکان داده است که قدمهای اولیه ای بسوی این شناخت برداشته شود. این دستگاه کوچکترین تغییرات فعالیتهای الکتریکی پوست ناشی از عکس العملهای عاطفی نظیر خشم، ترس و هیجان را ضبط می کند. ولی این عکس العملها کاملاً ناپایدار هستند و موضوع آنها نیز ناخود آگاهانه است. در اواخر دهه شصت دستگاههای جدید و کامل تری را به کار گرفتند که به استفاده کننده اجازه می دادند که بازجوی خودش باشد و شخصاً دروغهای خود را کشف کند و به اصلاح آنها پردازد. این

□ پنجشنبه

ماشینهای کوچک بسیار راحت، تغییرات مقاومت الکتریکی پوست را به تغییرات بلند یک طنین موسیقی تبدیل می‌کنند که بوسیله یک بلندگو پخش می‌شود. با گوش دادن به این طنین، شخص مورد نظر اطلاعات بسیار محرمانه و نزدیکی در باره فعالیت‌های سیستم عصبی مستقل خود، و در نتیجه، در باره تنشها و نگرانیهای عمیق روح خود به دست می‌آورد.

این شیوه واپس‌نگری اطلاعات، در عین حال که شخص را لحظه به لحظه از روندهایی که در اعماق ناخودآگاهش می‌گذرند آگاه می‌کند، او را قادر می‌سازد که آنها را تا حدودی تحت اراده خود قرار دهد. مثلاً می‌تواند در اندک زمانی فشار خون خود را تقلیل دهد، نبض خود را منظم سازد و حتی ترشحات معدی خود را اصلاح کند، و وارد سیر و سلوک شود...

بورچ یادآور شد:

— ظاهراً می‌خواهد چیزی بگوید.

جان د. جان گفت:

— می‌خواهد بگوید دلسوزی بوسیله کلمه «واپس‌گرایی»،

می‌خواهد بگوید که عرفان می‌تواند سیرنژیک باشد...

تونی ادامه داد:

— دوخت داشتم، لااقل در این مرحله، از عرفان حرفی نزنیم. این

فقط قدم اول است. ولی همین نشان می‌دهد که شاید یک روز روح

بتواند جسم خود را کلاً به این ماشین سفارش دهد.

هاریت گفت:

— برویم به مرحلهٔ دوم. البته بدون اظهار نظرهای دکارتی.
 — شما همه در جریان هستید ولی شاید آن را بازیچه تلقی می‌کنید در حالی که ما، مادیگرایان، این تکمیل و تکامل‌ها را برای نتایجی اختصاصی به کار می‌بریم. مرحلهٔ آینده، کنترل امواج مغزی است. دستگاههایی که در ۷۲-۱۹۷۱ فراهم شد به یک شخص امکان می‌دهند که از امواج آلفا که مغز منتشر می‌کند آگاه باشد. بین انواع مختلف امواج مغزی، از مدتها پیش می‌دانیم که ریتم آلفا که ریتم کُندی است با فرکانس حدود ده سیکل در ثانیه، نشان‌دهندهٔ یک حالت آرامش روحی است. وقتی شخص وارد یک فعالیت فشرده، مثلاً محاسبهٔ ریاضی، می‌شود، ریتم آلفا جای خود را به امواج کوچک بسیار کوتاه، نامرتب و سریع می‌دهد. وقتی مسأله حل شد، دوباره ظاهر می‌شود. مشاهده شده است که یوگاگران، استادان مدی‌تیشن، و دیگر اهالی تفکر و سیر و سلوک، امواج آلفای به نسبت بزرگتر از حد متوسط تولید می‌کنند. این دستگاههای جدید بر پایهٔ اصول الکتروانسفالوگراف کار می‌کنند با این تفاوت که آنها منحصرأ برای گرفتن موجهای آلفا ساخته شده‌اند و بلندگو این امواج را در سری بیپ بیپ منعکس* می‌کند. در انتهای چند ساعت ^{تجربین} اشخاص یاد می‌گیرند که فعالیت آلفای خود را افزایش دهند...

صدای تمسخرآمیز و زندهٔ بورچ تذکر داد:
 — و وارد تفکر و سیر و سلوک شوند؟
 تونی تکرار کرد:

— و وارد تفکر و سیر و سلوک شوند.

— چرا L S D نبلعند و دست از این بازیهای شما برندارند؟

— برای اینکه این کار خلاف آن چیزی است که می خواهیم. آنچه

ما را جلب می کند فرار نیست.

— پس چه چیز شما را جلب می کند؟

تونی دوستانه جواب داد:

— سرچشمه های نیل.

بلود به قهقهه خندید.

— دنبال نخود سیاه فرستادن!

بورج گفت:

— چیستانها را برای دختر بچه ها بگذارید... کی موفق به نگه

داشتن آدمها بین زمین و آسمان (La levitation) می شویم؟

— ما هنوز Omdurman بیش نیستیم. نوعی شبه - لویتاسیون در

پایان دهه شصت توسط یک هم صنف دکتر والتی به نام گری والتر

در بریستول به مرحله عمل گذاشته شد. آنها دو الکتروود به جمجمه

یک دانشجو نصب کردند. مقابل او، یک صفحه تلویزیون بود. وقتی

او روی یک دگمه فشار می داد صفحه ای مَحْرَک روی صفحه ظاهر

می شد. بیش از آنکه او روی دگمه فشار دهد، مغزش یک موج ویژه

«موج تضمیم» منتشر می کرد، فشاری از فعالیت الکتریکی در حدود

بیست میکروولت. اکثرودها این موج را به یک آمپلی فیکاتور مستقل

می کرد و باعث ایجاد جریانی می شد که گیرنده را روشن می کرد و

صفحه مَحْرَک را همراه می آورد... کسری از ثانیه پیش از آنکه

دانشجو بر دگمه فشار دهد. و بزودی دانشجو ملاحظه کرد که اصلاً احتیاج به فشردن دگمه ندارد. کافی است بخواهد تصویر را ظاهر کند تا تصویر ظاهر شود. و سپس آموخت که گیرنده را با عمل دیگری از تعلق اراده خاموش کند... همین. تصور می‌کنم که همین ما را کمی به سرچشمه‌های نیل نزدیک می‌کند. والتر گزارش می‌دهد که دو تن از سوزه‌های او از کشف اینکه قدرت آن را دارند که بوسیله اندیشه و اراده تصاویر را به صفحه تلویزیون سفارش دهند چنان هیجان‌زده شدند که شلوارهای خود را خیس کردند...

فن هالدر موهایش را به علامت اعتراض بهم ریخت و سپس دست بلند کرد.

— چه معجزه‌ای در این ماجرا وجود دارد؟ الکترودها به جریان برق وصل بوده‌اند و این یک عمل صرفاً مکانیکی است.

نیکلای گفت:

— بسیار درست. بجز اراده‌ای که «موج تصمیم» را تولید می‌کند. از آن پس صرفاً مکانیکی است. پیش از آن، چنین نیست.

تونی گفت:

— می‌بینید من چه نتیجه‌ای می‌خواهم بگیرم. این تجربه را می‌توان مثل یک نمایش موزیکال نگاه کرد. یا مثل یک استعاره. شیمهای برق نقش عصبها را بازی می‌کنند و کلید برق نقش عضله‌ها را که، در وضع عادی، هر دو عملی را که اراده به آنها فرمان می‌دهد انجام می‌دهند. اما در وضع عادی به نظر ما کاملاً طبیعی می‌آید که اراده، اعصاب و عضلات را طوری به کار اندازد که خصلت اعجازی

□ پنجشنبه

حوادث از ما پوشیده بماند. ولی استعاره مکانیکی والتر ما را از آن آگاه می‌کند. جای تعجب نیست اگر «سوژه» در شلوارش بشاشد. او ناگهان خود را با این راز بی‌پرده رویارو می‌بیند: قدرت روح بر روی ماده.

هالدر گفت:

— شما وقتی این تلویزیون بدون الکتروود و بدون آنتن را به کار بیندازید، من به هیجان خواهم آمد.

تونی با لحنی که گویی می‌خواست عذر بخواهد جواب داد:

— در واقع این، چیزی است از آن گونه که فاز بعدی بازی ما را تشکیل می‌دهد. باید توضیح دهم که ما سیر و سلوک را یک مقصد فی‌ذاته تلقی نمی‌کنیم. ما حالت سلوکی را به عنوان مناسب‌ترین شرط برای وصول به هدف خود نگاه می‌کنیم که عبارت است از دستیابی به منبع قدرتهای روح... ما جستجو را از محلی که به عقیده ما، رینه (Rhine) و اکثر شبه روانشناسان به راه خطا رفته‌اند، از سر گرفته‌ایم. آنها تلاشهای فوق‌العاده‌ای انجام داده‌اند تا نشان دهند که روشهایشان تا چه اندازه مدرن و علمی و آماری بوده است: نتیجه، آنها در یک خودستایی و حشمتناک گیر کرده‌اند. آنها هزاران ساعت را به انجام تجربه‌های بشدت کنترل شده فال ورق و طاس ریختن گذرانده‌اند... معجزه است که آنها از خستگی نمرده‌اند. ولی این مانع از آن نشده که آنها ارقامی نجومی از ضربه‌های پیشی گرفته از تقدیر در این تجربیات منتشر کنند و داده‌های آماری آنها به شیوه اثبات‌گر

نشان می دهند که تله پاتی و پسیکوکینز^۱ واقعیت‌های عملی هستند، چه ما خوشمان بیاید و چه نیاید!...

بورچ از وحشت لرزید و هالدر دستهایش را به آسمان بلند کرد، ولی پیش از آنکه بهمن بر سر سخنران فرود آید، سولوویف دخالت کرد و به آرامی گفت:

— من آمارها را دیده‌ام و تصدیق می‌کنم که آنها آزمونی دست اول را تشکیل می‌دهند. آنها ناقض قوانین طبیعی که ما می‌شناسیم هستند ولی این امر مرا ناراحت نمی‌کند: نسیت و تئوری کانتا نیز همین کار را کرده‌اند: آنها قوانین طبیعت را که نیوتن می‌شناخته نقض کرده‌اند. ولی آنچه مرا نگران می‌کند این است که پدیده‌های مورد بحث، اگر واقعی باشند، بشدت هوسناک و غیر قابل پیش‌بینی هستند.

هالدر فریاد زد:

— آفرین، کاملاً

بورچ گفت:

— تجربه‌ای که به دلخواه هر لحظه قابل بررسی نباشد، یک تجربه علمی نیست.

تونی در حالی که سرخ می‌شد گفت:

— ولی پروفیسور، اگر از شما بخواهند که در میدان بازار و زیر نظر مأموران آتش‌نشانی، با یک زن زیبا جماع کنید، احتمالاً تجربه شکست خواهد خورد...

۱. Psychokinèse؛ عمل مستقیم روح روی ماده.

بورچ خشمگین، در میان خنده حاضران گفت:

— این دیگر چه جور شوخی است؟

— هیچ. من سعی می‌کنم به اعتراض پروفسور سولویف پاسخ
دهم. عامل *Psi* (که در گذشته حس ششم نامیده می‌شد) بایستی قطعاً
از لایه‌های بسیار عمیق ساختار روانی، خارج از دسترس اراده، منشأ
بگیرد درست مثل احساس جنسی. فروید و یونگ روی این نقطه
توافق دارند. مشکل، فرو رفتن تا این منشأ است. و در آنجاست که
دستگاه استراحت و امواج آلفا مداخله می‌کنند.

ویندهام پرسید:

— و شما در کجای آن هستید؟

تونی با معصومیت لبخند زد:

— ما نتایج اثبات‌کننده‌ای داریم.

هاریت پرسید:

— چه چیزی را ثابت می‌کنند؟

بورچ افزود:

— دمونستراسیونی بدهید:... من در این لحظه به چه می‌اندیشم؟

تونی جواب داد:

— اینکه مشکل نیست: به چیزهای سخیف.

حاضران خندیدند و او ادامه داد:

— دمونستراسیونها خطرناک هستند - جادویی که هایزنبرگ را
جسماً رنجور ساخت. اصل «بلا تکلیفی» بر محیط فعالیت ما نیز
حاکم است. مشاهده‌گر روی پدیده مشاهده شده عمل می‌کند، و

وضع بسیار پیچیده و مغشوش می شود. ما دوست پیر عزیزی داریم به نام برادر یوناس. او وقتی در آمادگی کامل باشد و امواج آلفایش درست عمل کنند، می تواند تقریباً بدون خطا پیش گویی کند که گلوله رولت روی چه رقمی توقف خواهد کرد. یا شاید آن را روی آن رقم نگه می دارد. کسی نمی داند. و او با این کار تفریح می کند. ولی نمی تواند این کار را در مونت کارلو انجام دهد. هنوز نه، همان داستان جماع با زن زیبا و مأموران آتش نشانی است.

و بندهام گفت:

— از شما عذر می خواهم ولی اگر قادر نیستید نتایج تجربیات خود را نمایش دهید، نباید انتظار داشته باشید که دیگران را مجاب کنید.

— کاملاً درست است. ما چنین انتظاری از خودمان نداریم. هنوز نه. فعلاً ما بازی می کنیم. فقط همین. مثل بندبازهای نتردام که در کلیسای خالی جست و خیز می کنند تا باکره مقدس را یخندانند.

سولوویف به آرامی گفت:

— من تجربه هایی را که دوستان تونی انجام می دهند دیده ام، مثل تله پاتی و همچنین پدیده های فیزیکی... و متقاعد شده ام که چیزی در آن میان هست. بعلاوه، این اعتقادی است که دیرپزهایی از میان همکاران من و نیز بعضی هم صنفان والتی در آن شریکند. ما خیلی خوب می فهمیم که فرقه از یک تبلیغ زودرس می هراسد. فرقه حتی از اینکه ببیند نظامیان بیش از حد به آن جلب می شوند می ترسد. مطمئناً شما می دانید که ناسا از یک سو و آکادمی علوم شوروی از

سوی دیگر تحقیقات در این جهت را جداً حمایت می‌کنند. و اینها سازمانهایی هستند که معمولاً می‌دانند چه می‌خواهند.

بورچ زیر لب گفت:

— این به سادگی ثابت می‌کند...

بلود پرسید:

— چه چیز را ثابت می‌کند؟

— قدرت مقاومت خرافات را.

بلود با اکراه ادامه داد:

— عظیم‌ترین خرافات قرن. این، گونه‌ای از دانش است که با انسان مثل یک سگ پاولف، یک موش گنده اسکینر یا مثل یک روبات کریک رفتار می‌کند که بوسیله کد ژنتیک خود برنامه‌ریزی شده است. دانش شما یک فرم روشست. جنون خودآزایی است.

هالدر گفت:

— ولی حالا شما چه پیشنهاد می‌کنید؟ ستاره‌شناسی؟ ماهاریشی؟

فرار؟ حشیش، خواب و رؤیا؟

تونی جواب داد:

— من سعی کردم توضیح دهم که ما تربیت بسیار سختی را تحمل می‌کنیم تا خود را از ساده‌لوحی و از انواع معمول صوفیگری احماقانه، این دلنگی ابدی گل و خاک حفظ و حراست کنیم. ما جذب این تیرگیها نشده‌ایم، بلکه مجذوب نور و روشنایی هستیم. با پیشرفت کورمال کورمال بسوی نور، ما موفق می‌شویم غلظت ظلمتی را که ما را احاطه کرده درک کنیم. ما سعی می‌کنیم هر آنچه را

که علم می‌تواند برای مشاهده‌ی سطوحی از واقعیت که دانش را تعالی می‌بخشد، در اختیار بگذارد، بکار بگیریم.

«از پیتاگور (Pythagore) تا اینشتین، همه‌ی دانشمندان بزرگ همیشه از این امر آگاه بودند (برای آنها حتی این یک مسأله‌ی پیش‌پا افتاده بود) که اقدامات علمی فقط می‌توانند منظر محدودی از حقیقت را روشن کنند در حالی که بقیه‌ی آن در سایه می‌ماند همانگونه که چشمان ما فقط بخش کوچکی از شبح تشعشعاتی را می‌بینند که ما را احاطه و در ما نفوذ می‌کنند.»

اینجا، تونی هیجان‌زده، شروع کرد به مقایسه‌ی پوزخندهایی که پیشگامان پژوهش پاراپسیکولوژیک را پذیرا شد با خنده‌های احمقانه‌ای که از این سر تا آن سر تاریخ علوم همیشه کافران نوجو را همراهی کرده‌اند. تونی چون استثناً این داستان را که دانشمندان معمولاً اطلاع بسیار مبهمی از آن دارند، خیلی خوب می‌شناخت، موفق شد این سخنرانی توهین‌آمیز را به حاضران بقبولاند. او یادآور شد که بر خلاف باورهای شایع، کشیش کوپرنیک در تمام زندگی‌اش بجهت لوس روحانیت مسیحی بوده ولی هم‌قطاران‌ش در نجوم او را تا حد مرگ می‌ترساندند. گالیله زمانی که وارد مباحث خداشناسی نمی‌شد دوست صمیمی پاپ اوربن هشتم بود ولی او از دانش رسمی زمان رنجیده‌خاطر بود. و زمانی که کپلر خواست جزر و مد بر اثر کشش ماه را توضیح دهد، همین گالیله او را متهم به خیال‌پردازی و علوم باطنیه کرد. و همین‌طور تا آخر با روایاتی از هاروی، پاستور، پلانک و اینشتین...

بالاخره هالدر حرفهای او را قطع کرد:

— خیلی خوب، خیلی خوب، نوابغ و پیشگامان همیشه لحظات سختی را از سر گذرانده‌اند. در برابر فقط یک نابغه همیشه یک میلیون خل و چل وجود دارد.

— بسیار درست است. ولی بدبختانه فقط نسل آینده می‌تواند بگوید که انسان بیچاره یک خل و چل بوده و یا یک نابغه.

ویندهام با خنده‌های کوتاهی گفت:

— گاهی انسان هر دو است. حتی نیکلای عزیزمان، که احترام زیادی برایش قائلم، به نظر می‌رسد که امروز سر فرود آورده است در برابر...

سولوویف بدون لبخند جواب داد:

— نیکلای عزیز شما گالیله نیست ولی دست‌کم به اندازه یک دانشجوی سیکل سوم فیزیک می‌داند. و هر دانشجوی خوبی به شما خواهد گفت که شعار فیزیک مدرن، به عقیده نیل بوهر بزرگ این است: «هر چه دیوانه‌تر است، زیباتر است.» من می‌دانم که بعضی از مباحثی که عامل *Psi* تونی القا می‌کند چیزی دارند که موبر اندامان راست می‌کند. این مباحث اگر با طرحهای همچنان عجیب فیزیک هسته‌ای مقایسه شود کمتر به نظر پوچ می‌رسند. اجازه بدهید یک بار دیگر یادآور شوم که در مقابل این فکرها که: مثلاً یک الکترون همزمان در دو محل حضور دارد، یا می‌توان در زمان عقب رفت، یا فضا سوراخ شده است، یا توده نمی‌تواند منفی باشد و... ما هیچکدام خم به ابرو نمی‌آوریم. گاهی هوس می‌کنم جمله کوچکی ادینگتون

را جدی بگیرم که می‌گوید: مادهٔ اولیه دنیا یک مادهٔ روانی است جدی بگیرم که می‌گوید یک مادهٔ روانی است. یا گفتهٔ هوسناک ژان: عالم بیشتر شبیه یک اندیشه است تا یک ماشین. حالا از خودم می‌پرسم که چرا عکس‌العمل شما در برابر آنچه از تونی می‌شنوید یا از من می‌شنوید متفاوت است...

بلود گفت:

— حیف که شما فیزیک‌دان هستید؛ چه خسرانی برای دنیای شعر.

ویندهام گفت:

— مرا ببخشید که سماجت بخرج می‌دهم. ولی حتی اگر موفق بشوید مرا در مورد واقعیت این پدیده‌های عجیب مجاب کنید، نمی‌توانم بفهمم که این پدیده‌ها چه ربطی به استراتژی بقا یا به پیامی دارد که قرار است از این کنفرانس صادر شود.

تونی نگاه پرسشگری به روی نیکلای انداخت که او به بالا بردن شانه‌های نیرومندش اکتفا کرد. تونی می‌توانست مبارزه را ادامه دهد.

— من حتی نمی‌دانم برای سؤالی چنین روشن چه پاسخ دقیقی می‌توان داد. با قبول اینکه اگر همهٔ چیز خوب پیش برود، موفق خواهیم شد پدیده‌ها را تثبیت و آگاهانه هدایت کنیم، نتیجهٔ این پیروزی کاملاً غیرقابل پیش‌بینی خواهد ماند. به عنوان جواب من فقط می‌توانم به مورد مشابهی اشاره کنم. یونانیها می‌دانستند که یک قطعه الکترون یعنی کهر بار را اگر با تکه‌ای پارچهٔ ابریشمی مالش دهند خاصیت عجیبی پیدا می‌کند که می‌تواند چیزهای ظریف و سبک

□ پنجشنبه

اطراف را به خود جذب کند. ولی برای آنها، این پدیده‌ای بود شبهه‌دار که در چهارچوب فیزیک ارسطویی غیرقابل توضیح بود و در نتیجه قابل توجه نبود. و به مدت دو هزار سال الکتریسیته به وجود نیامده مورد تحقیر بود. فقط در آخر قرن هجدهم بود که الکتریسیته در آزمایشگاهها مورد قبول واقع شد و بزودی انقلابی برانگیخت که دنیا را تغییر شکل داد. ولی در آن عصر کسی نمی‌توانست چنین نتایجی را پیش‌بینی کند. اگر سؤال دکتر ویندهام را برای گالوانی (Galvani) و یا ولتا (Volta) مطرح می‌کردند، آنها نمی‌دانستند چه جوابی بدهند. احتمالاً می‌گفتند که با بازی با پاهای قورباغه و بطریهای لید تفریح می‌کنند. آنها در جنون‌آمیزترین رؤیاهایشان حتی به ذهنشان نمی‌رسید که پدیده عجیبی که آنها مطالعه می‌کنند روزی به عنوان تشکیل‌دهنده اصلی ماده، منبع همه نیروها و همه روشنائیها شناخته شود...

این بار به نظر رسید که زلفهای آشفته فن هالدر واقعاً دچار برق‌زدگی شده:

— پس در رؤیاهای شما، این عامل *Psi* می‌خواهد دنیا را عوض کند و راز عالم را فاش سازد؟^{*}
تونی عقیفانه گفت:

رؤیایها شخصی هستند... ولی نمی‌توان این امکان را که ما در اقیانوسی از نیروهای *Psi* زندگی می‌کنیم را بی‌مقدمه کنار زد. نوعی میدان پسیکومانیه تیک (Psychomagnétique) که ما از آن بی‌اطلاعم همانگونه که از میدانهای الکتریکی بی‌اطلاعم. وقتی که

ما به این حیظه دست یابیم، احتمالاً در آستانهٔ یک انقلاب نوین کوپرنیکی خواهیم بود. من نمی‌دانم که آیا این امر جهان را عوض خواهد کرد یا نه، ولی می‌تواند شیوهٔ جهان‌بینی ما را عوض کند. به نظرم می‌رسد که اینجا همه قبول دارند که این تغییرات بیشتر جنبهٔ فوریت دارد.

جان د. جان پرسید:

— می‌خواهید بگویید که این می‌تواند به گشایش سیستم‌های جدید گردش ارتباطات منجر شود؟ از نقطه نظر تئوری اطلاعات، این می‌تواند یک پروژهٔ قابل قبول باشد به شرطی که ضد تولید به نظر نرسد.

— باشد. اگر این تفسیر باب طبع شماست، اشکالی ندارد.

سولوویف گفت:

— من تفسیر دیگری را ترجیح می‌دهم و آن این است: بدترین مشکل این است که ما دیگر جهان‌بینی منسجمی نداریم، چه فیزیکدانها و چه علمای دین. خدا مرده است، ولی ماتریالیسم هم همینطور. چرا که کلمهٔ ماده دیگر معنایی ندارد. رابطهٔ علت و معلولی، جبر تاریخ، عالم - ساعت نیوتن، همه بدون تشریفات به خاک سپرده شده‌اند. دوستان تونی می‌توانند شلاق بخورند. برای همین است که برایم جالب‌اند. ماشین امواج آلفایی آنها شاید بطری لید جدید باشد.

هاریت به خشکی مداخله کرد:

— بنابراین شما به ما توصیه می‌کنید که از کنگره تقاضای یک

بودجه تحقیق بکنیم تا بتوانیم بفهمیم که آیا آن راهب - که نامش یادم رفته - واقعاً بالای سر سفیر اسپانیا راه رفته است یا نه؟ همه از سرسپردگی هاریت به نیکلای آگاه بودند: شوخی تند و زنده او مؤثرتر و گزنده‌تر بود. او بازگویی تشویش خاطر همه جمع بود که ناگهان، با ناراحتی، جنبه غرابت نیکلای را کشف می‌کردند. نیکلای با آرامش گفت:

- این فکر بدی نیست، مخصوصاً، همانطور که گفتم، به نظر می‌رسد که نظامیان از چیزی بوبرده‌اند. خوب، فکر می‌کنم وقت آن است که برویم چیزی بنوشیم.

«دختران تلفنی» بی‌آنکه همدیگر را نگاه کنند خارج شدند چنانکه گویی از تماشای یک فیلم سکسی بیرون می‌آیند.

۴

برونو کالتسکی به واشینگتن فرا خوانده شده بود. او تقریباً تمام بعد از ظهر را با عصبانیت بین جامهای اتاق تلفن خانه کنگره‌ها به انتظار ارتباطات ناممکن یا ارتباطاتی که بلافاصله توسط استانداردیستها قطع می‌شد گذرانده بود. با وجود این لحظاتی در کوکتل ظاهر شد تا پیش از عزیمت به همراه گوستاو، با همه خداحافظی کند. گوستاو او را در دره بسوی ترن شب می‌برد تا بوسیله آن خود را به نزدیکترین فرودگاه برساند. او موفق شد دستهای همه را، دو نفر یکبار بفشارد بی‌آنکه پرسنل منشی‌گری را فراموش کند و بی‌آنکه دستمال

رنگارنگی را که زیر آرنجش بسته بود رها کند. دیگر کسی این شخص کوچک پرکار، رسمی، و ساده لوح را نخواهد دید...
دیگر شرکت کنندگان امریکایی تلگرامهایی از کنسولگری کشورشان دریافت کرده بودند که به آنها توصیه می کرد، بخاطر اوضاع بین المللی و بحران حمل و نقل که هر لحظه ممکن است پیش بیاید، اقامت خود را در خارج خیلی طولانی نکنند. پشت پنجره های بزرگ، دهکده غرق در ظلمت، متروک به نظر می رسید: بعد از رفتن توریستها، اهالی ده در مصرف برق صرفه جویی می کردند. تنها خانه کنگره ها با همه چراغهای روشنش مثل یک فانوس دریایی زیر ستارگان قد علم کرده بود.

«دختران تلفنی» در یک صف پشت سر هم دور بار می چرخیدند در انتظار اینکه با دومین یا سومین لیوان مارتینی غم و اندوهشان برطرف شود. چند مشروب خور، مخصوصاً پرستل، اخبار را از رادیو گوش می دادند ولی اکثرشان این اندازه هم به خودشان زحمت نمی دادند. سولوویف و زنش در گوشه ای تنها بودند. برای یکبار آنها را راحت گذاشته بودند چون کسی حوصله ادامه بحث نه در باره فرقه مسخره تونی را داشت و نه در باره خیانت نیکلای که به ظلمات اوکولتیسیم^۱ پیوسته بود.

کلر پرسید:

— تو تصور می کنی که این بار واقعاً مهم است؟

۱. L'occultisme؛ طرفداری از علوم غریبه.

سولوویف خود را جمع کرد و سرش را در شانه‌ها فرو برد و گفت:

— من همین سؤال احمقانه را از برونو کردم. حدس بزن چه جوابی داد؟ او بازوان مرا درست بالای آرنج گرفت، می‌دانی که چطور می‌گیرد. محکم فشارم داد و در حالی که راست در چشم‌هایم می‌نگریست، اعلام کرد: «بستگی دارد؛ بیش از این نمی‌توانم بگویم.»

سولوویف از سینی که هانسی مقابلش گرفته بود، لیوانی مارتینی برداشت و لیوانی را که قبلاً برداشته و هنوز خالی نکرده بود در آن گذاشت.

— هرگز ازت پرسیده‌ام که آیا برونو را جدی می‌گیری؟
نیکلای صورتش را درهم کشید و گفت:

— بستگی دارد. اینجا، در منطقه، یک قهرمان ملی وجود دارد به نام آقای کلاین موریتز (der kleine moritz)، یک مفنکی ریزه پنیله از نوع آلیس در سرزمین عجایب ولی بسیار گستاخ‌تر. باری، بنا به یک ضرب‌المثل محلی: تاریخ همانگونه ساخته می‌شود که کلاین موریتز تصور می‌کند.

— ولی بالاخره چه چیزی جدی است؟

— چطور؟ نمی‌دانی؟ دندان درد. این جدی است. وقتی واقعاً دندان درد داری، دیگر ابدأ به فکر نگرانی بخاطر آینده بشریت نیستی. بدبختانه، برعکسش درست نیست.

— خیلی خوب، من قلباً موافق درد دندان هستم. تو دندان درد داری؟

گاهی لازم بود با او مثل یک بچه رفتار کند، و آنها، هر دو، نقش خود را به بهترین وجه بازی می‌کردند.

هنگام شام، خلق خوش برگشته بود. گوستاو از مدیر هتل پست، که ازین پس هیچ مشتری نداشت، اجازه ترتیب یک شب‌نشینی فولکلوریک برای «دختران تلفنی» گرفته بود. شب بسیار شادی بود. فوق‌العاده. آتش‌نشانها رقص تیروول را با سر و صدا و شلوغکاری اجرا کردند. فن هالدر نیز وارد رقص شد و هیجان و شور و تحسین فراوانی برانگیخت. مثل یک رقص حرفه‌ای پایکوبی می‌کرد. او کسی بود که همه چیز را جدی می‌گرفت.

آدینه

۱

آخرین روز همایش به گزارش دکتر سزار والتی اختصاص یافته بود. اعلام شده بود که این گزارش با نمایشهایی شورانگیز همراه خواهد بود...

والتی به اعتماد کامل جراح بزرگ، جهاتی از نمایش را نیز می‌پیوست. شیوه‌های او، ودیعه‌هایی از آرامش و اقتدار بود که آنها را به بیماران تحمیل می‌کرد و در عین حال به آنها اطمینان می‌بخشید. در برابر تبسم تشویق‌گر و پدرانۀ او همه خود را کمی بیمار احساس می‌کردند.

او با بزرگداشت تونی شروع کرد که شناخت او از ضرباهنگهای آلفا و امواج اراده، موضوعی که هنوز Esoterique است، به نظرش قابل ملاحظه آمده بود.

— این تحقیقات، که اگر خوب فهمیده باشم، هدفش دستیابی به

سطوحی از آگاهی یا حالات اندیشه بسیار متعالی تر از ابتدالات وجود روزمره است، به نظر من بسیار عالی است. شخصاً، کارهای جراحی عصبی من هدفی بسیار ساده تر دارند که عبارتند از اینکه بیماران رنجور از فلان اختلالات روانی یا مغزی را به این ابتدالات، یا ساده تر بگویم، به زندگی روزمره برگردانم. با وجود این، می خواهم از هم اکنون اعتراف کنم که دچار تردید شده ام که مبدا بعضی انواع بیماری روانی دائمی نوع بشر باشد و فکر می کنم اگر در آینده ای نزدیک شکلی از معالجه توده ای را کشف نکنیم، این «نوع» در معرض نابودی است. ولی ابتدا می خواستم پیشرفتهایی را که اخیراً در شیوه های معالجه فردی انجام گرفته نشان دهم و گزارش کنم. مشکل انسانیت بصورت کلی را در پایان صحبت خود مطرح خواهم کرد.

زبان انگلیسی والتی نیز مثل ناخنهای لاکمی اش پاک و پاکیزه بود. او ادامه داد:

— برای شروع می خواهم فیلمی نشانان دهم که یک گاوبازی بسیار عجیب را به نمایش می گذارد و شاید بعضی آن را قبلاً دیده باشند. این فیلم را همکار سرشناسم دکتر خوزه دلگادو (José Delgado) از دانشگاه ییل حوالی ۱۹۶۵ ساخته است. حیوانی که شما خواهید دید همان است که (torobravo) نامیده می شود، از نژادی که اختصاصاً بخاطر وحشی گری پرورش می یابد. بر خلاف گاو معمولی که توجهی به انسانها ندارد، می تواند به اولین کسی که جلوی سبز شود حمله کند. همانطور که الان می بینید...

والتی با حرکتی ملاطفت آمیز به گوستاو که ته سالن منتظر بود اشاره ای کرد و او فوراً پرده نمایش فیلم را باز کرد و پرده های اوتوماتیک را پایین کشید و دستگاه نمایش فیلم را به کار انداخت. یک میدان بایر و آفتابی ظاهر شد - نه گاوی و نه تماشاگری. مردی وارد آنجا شد: تنها، با بلوز جین و پلور یقه اسکی. به عنوان سلاح، دستگاهی شبیه یک رادیوی ترانزیستوری آنتن دار با خود حمل می کرد. سپس گاوی با هیأتی وحشتناک وارد میدان مسابقه شد. او پروفیسور را که دید شروع به دویدن بسوی او کرد، در حالی که هر لحظه سرعت بیشتری می گرفت. در چند متری هدف بود و فقط یک معجزه می توانست جان پروفیسور را نجات دهد. و معجزه به وقوع پیوست. در تصویر درشت، دوربین انگشتان مرد را نشان داد که به آرامی صفحه مدرجی از دستگاه را می چرخاند. شاخها در چند سانتیمتری شکم پروفیسور بود که گاو بطور ناگهانی توقف کرد، گویی به یک دیوار نامرئی برخورد و به کندی و با حالتی رنجور از خستگی برگشت. مرد دگمه دیگری را فشار داد... گاو نعره زد. این عمل ده بار تکرار شد که با ده نعره گاو همراه بود. گاو مثل یک بزه آرام شده بود.

با اشاره دیگری از دکتر، گوستاو پرده ها را باز کرد و دورنمای کوهستان ظاهر شد...

والتی بحث خود را دنبال کرد.

- شما یکی از نمونه های متعدد اجرای تکنیکی را دیدید که به نام «تعریک الکتریکی مغز» شناخته شده است. این گاو چندین الکترو

در مغز خود دارد. اینها سوزنهای پلاتینی ظریفی هستند که بطور دائمی در عمقهای مختلف و در نقاط مخصوص مغز حیوان کاشته شده‌اند. این الکترودها به یک فرستنده - گیرنده بسیار کوچک وصل شده‌اند که استیموسپتور (Stimocepteur) نامیده می‌شود و به کمک سیمان دندانسازی در جمجمه حیوان نصب شده است. این دستگاه به تجربه‌گر اجازه می‌دهد که اطلاعاتی در باره فعالیت‌های مغزی حیوان کسب کند و نیز فعالیت نقاط مختلف مغز را بوسیله تحریکات الکتریکی ضعیفی که بوسیله رادیو فرستاده می‌شود برانگیزد. در نمایش کوتاهی که دیدیم، پروفیسور دلگادو گاو را ناگهان متوقف کرد. سپس با فعال کردن الکترودهای مستقر در غشای حرکتی قسمت بالای مغز، گاو را وادار کرد که به پهلو بچرخد و در همان زمان با تحریک مراکز عمیق مغز میانی احساسات پرخاشگرانه حیوان را رام کرد. او نه تنها توانست بر حرکات گاو مسلط شود بلکه با یک حرکت توانست خشمونت گاو را تبدیل به نرمش کند.

والتی سپس توضیح داد که از حدود ده سال پیش تحریک الکتریکی مغز بوسیله الکترودهای رادیویی در مورد همه گونه از حیوانات انجام می‌شود: موشها، گربه‌ها، میمونها، دولفینها، یابوها و گاوها. مشاهده شده است که با این روش می‌توان به حرکات و حالات حیوان مسلط بود و احساسات مختلف را به دلخواه در آنها برانگیخت...

آنگاه گوستاو دوباره وارد عمل شد تا به دکتر برای نشان دادن

عملکرد الکترودهای محرک در انواع حیوانات و وا داشتن این حیوانات به کارهای عجیب و غریب طبیعی و غیرطبیعی کمک کند. بالاخره نوبت به پخش فیلمی کمیک با عنوان دیکتاتور رام شده رسید. «دیکتاتور موردنظر یک بوزینه بدجنس به نام نرون، رئیس بلامنازع دوازده میمون بود که با آنها در یک قفس بزرگ زندگی می‌کرد. نصف قفس قلمرو شخصی نرون بود که هیچکس حق ورود به آن را نداشت. بوزینه‌های دیگر در آن سر قفس جمع شده بودند. در واقع، دیکتاتور از همه امتیازات معمولی، غذایی و جنسی مقام برتر خود برخوردار می‌شد. او اقتدار خود را با غرولندها و حرکت‌های تهدیدآمیز در مقابل کمترین نشانه عدم اطاعت بروز می‌داد. معمولاً یک نگاه خشمگین او کافی بود که گناهکار را وحشت‌زده و شرمسار سر جایش بنشانند در حالی که اتباع او به زحمت جرأت می‌کردند در برابر رئیس سر بلند کنند.

یک روز، نرون را از قفس بیرون آوردند، بیهوشش کردند و چند الکترو در محل‌های مناسبی از مغز او جا دادند. وقتی بیدار شد فهمید که جعبه کوچکی روی سرش چسبانده‌اند و خیلی زود به آن عادت کرد. وجود الکترودهای مغز را احساس نکرد. فقط وقتی این الکتروها فعال شدند، یک ساعت بیشتر طول نکشید که نرون مجبوراً به کناره‌گیری شد: یک رادیوی محرک با هسته کدگذاری و تنظیم شده روی پنج ثانیه در دقیقه در مغز او نصب شده بود. با هر تحریک، حالات بوزینه آرام‌تر و ملایم‌تر می‌شد. دیگر از حرکات حاکمانه و نگاه‌های تهدیدآمیز خبری نبود. غرولندها تمام شده

بود... اتباع او بزودی این نشانه‌ها را درک کردند. در پایان یک ساعت، آنها دیگر از دیکتاتور نمی‌ترسیدند. قلمرو او را اشغال کردند و بدون کوچکترین نشانی از احترام دورش را گرفتند.»
حاضران گفتند:

— اگر حقیقی باشد خیلی زیباست.
والنتی گفت:

— این فقط پرده اول درام است. به پرده دوم توجه کنید.
«این پرده کوتاه و اسفانگیز بود. سیگنال رادیویی روی هسته را قطع کردند و در عرض ده دقیقه نرون دوباره اقتدار خود را باز یافت. دقیقه به دقیقه، با غیرفعال ماندن الکترودها، نگاههای وحشیانه، ضربه‌های مشت روی زمین و عصبانیت وحشتناک از سر گرفته شد... نتیجه: اتباع جمهوری موقت دوباره به گوشه‌ای خزیدند و غمگانه آرام گرفتند...»
والنتی اعلام کرد:

— حالا می‌رویم سومین پرده را ببینیم که بهترین قسمت فیلم است.

«اگرچه تغییر شکل ظاهری خصالت نرون به تدریج انجام گرفته، ولی نمایشی‌ترین تغییرات رفتار او در جریان دوره‌های بحرانی پنج ثانیه تحریک واقعی که هر دقیقه تکرار می‌شد، بوجود آمده بودند. در مدت تحریک الکتریکی نرون شبیه یک جوقی در حالت یوگا می‌شد. پس از بازگشت به قدرت، نرون ناچار به تحمل شوخی جدید آزمایشگران بود که اهرمی را کاملاً آشکارا در قفس قرار

دادند: کافی بود که این اهرم را پایین آورد تا پنج ثانیه فعالیت الکترودها آغاز شود و نرون را موقتاً از پرخاشگری و خشونت باز دارد. یک ماده میمون بسیار هوشمند خیلی زود این خاصیت فوق‌العاده اهرم را کشف کرد.

هر بار که نرون می‌خواست او را تهدید کند، دولورس (میمون ماده) با عجله اهرم را فشار می‌داد و فوراً حالت پرخاشگری بوزینه‌نر را از بین می‌برد. او حتی عادت کرد که راست در چشمهای نرون نگاه کند، کاری که قبل از استقرار اهرم، از نظر دیکتاتور سابق گناه بزرگی بود. نرون رئیس باقی ماند ولی مجبور شد از استبداد چشم‌پیوشد زیرا دولورس آموخته بود چگونه از رفقایش دفاع کند همانطور که از خودش دفاع می‌کرد: هر وقت که نرون خشمگین می‌شد، دولورس اهرم را پایین می‌آورد.۲۰

والنتی نتیجه گرفت:

— و به این ترتیب از این پس، این میمونها خوشبخت و در صلح و آزادی زندگی می‌کنند. و به قول برادر کاسپاری، تمثیل من هم بدین گونه به پایان رسید. ولی حالا وقت آن رسیده که از جانوران بگذریم و به انسانها پردازیم. تا لحظاتی دیگر خوشحال خواهم بود که یک نمایش تجربی زنده از رفتار هدایت شده رادیویی را در یک موجود آتشی به شما ارائه دهم. ولی ابتدا باید توضیحاتی کاربردی، توضیحاتی اطمینان‌بخش، به شما بدهم درست مثل توضیحاتی که مهمانداران هواپیما به هنگام نمایش جلیقه‌های نجات می‌دهند. گرچه قاعدتاً در مجمعی این چنین نباید نیازی بدین کار داشته باشم.

و آنگاه بالحنی خسته و بی حرارت شروع کرد به توضیح دادن که کاشتن الکترودها در مغزهای انسانی فقط با شیوه‌های ظریف درمانی انجام می‌گیرد. فواید علمی که از اجرای این روش حاصل شده قطعاً خوشحال کننده است. هزاران بیمار در دنیا با بیست یا چهل الکتروود دائمی در سر به راحتی مشغول کار و زندگی هستند. این الکترودها را با بی‌حسی موضعی کار می‌گذارند و سالها بدون ایجاد هیچ مزاحمتی سر جای خود می‌مانند. مغز نسبت به تماس غیرحساس است و می‌توان آن را داغ کرد، سرد کرد و برید بی آنکه بیمار متوجه چیزی بشود. مغز در داخل جمجمه چنان خوب حفاظت می‌شود که نیازی به گیرنده حسی ندارد. اینک مدتهاست که جراحان اعصاب عادت کرده‌اند در حال پرحرفی با بیمار کاملاً هوشیار عمل کنند و بیمار در مدتی که قطعه‌ای از مغزش را می‌برند کوچکترین دردی احساس نمی‌کند. ولی روشهای قدیمی لوکوتومی، لوبوتومی و الکتروشوکها در قیاس با تکنیک ظریف الکترودها یک قصابی خشن به شمار می‌رود.

این سوزنها به زایده‌هایی متصل‌اند که روی جمجمه نصب شده‌اند و به آسانی زیر باند یا کلاه‌گیس یا آرایش کمی پیچیده گیسوان پنهان می‌شوند. این روش، بین بیمارهای دیگر، امکان **معالجه صرع**، بی‌خوابی، اضطرابها و افسردگیها و بعضی اشکال اسکیزوفرنی، و نیز برخی دردهای مزمن و حالات پرخاشگری غیرقابل کنترل را فراهم می‌کند. در مواردی، بیماران برای دریافت تحریک الکتریکی خود، با فواصل معین به بیمارستان مراجعه

می‌کنند. در موارد دیگر، آنها محرکهای قابل حمل در جیب دارند و هر وقت احساس درد کنند و یا بحران نزدیک شود می‌توانند الکترودهای خود را فعال کنند.

همچنین موفق به تجربیات دیگری شده‌ایم که در آنها از الکتروود برای برقراری ارتباط رادیویی در دو جهت بین مغز بیمار و یک رایانه استفاده می‌کنیم. رایانه طوری برنامه‌ریزی شده که اختلالات فعالیت الکتریکی مغز را که نشان دهنده نزدیک شدن یک بحران صرع یا خشونت جنونی است اعلام می‌کند. با دریافت این هشدار، رایانه بوسیله رادیو، الکترودهای مستقر در مراکز بازدارنده را فعال می‌کند و آنها بحران را کنترل می‌کنند... حالا خیال می‌کنم که همه اطلاعات مفید را به شما داده‌ام و می‌توانیم به تماشای نمایش بپردازیم.

و اشاره‌ای به گوستاو کرد:

— می‌خواهید مادموازل کاری را صدا کنید؟

اکثر شرکت‌کنندگان حتی متوجه نشده بودند که مادموازل کاری غایب است و ضبط صوت به کلر سپرده شده است.

والتی در انتظار رسیدن سوژه اش توضیح داد:

— مادموازل کاری به عنوان مریض پیش من فرستاده شده بود. او دچار بحرانهای شدید اضطراب بود که گاهی به مراحل از خشونت می‌رسید که طی آن به اعضای خانواده اش بخصوص به خواهر شوهر کرده اش که جوان تر از وی بود حمله می‌کرد...

یک لحظه سکوت ناراحت‌کننده‌ای برقرار شد مثل سکوتی که بر

اتاق انتظار یک دندانپزشک سنگینی می‌کند چون همگی در انتظار یک تجربه نامطبوع هستند. سرانجام در شیشه‌ای با حرکت موقرانه گوستاو باز شد و گوستاو با احترام کنار رفت تا راه را برای ورود مادموازل کاری باز کند که لبخند زنان و یک دست روی شینون خاکستری‌اش وارد شد. همه نگاهها یک لحظه روی این شینون دوخته شدند ولی به سرعت به طرف پرونده‌ها و دسته یادداشتها برگشتند.

والنتی با حرارت گفت:

— سلام مادموازل کاری. لطفاً آن پایین بنشینید.

و صندلی را که قبل از جلسه در گوشه‌ای از سالن، بطور مجزا گذاشته بود نشان داد.

مادموازل کاری کمی خشک ولی ظاهراً راضی نشست و نیمی از شرکت‌کنندگان صندلیهایشان را چرخاندند تا او را تماشا کنند.

والنتی ضمن بستن نوعی ساعت مچی گنده به مچ دستش، سخنانش را از سر گرفت:

— ببینم، مادموازل کاری، آیا شرکت در این نمایش کوچک شما را خسته نمی‌کند؟

مادموازل کاری جواب داد:

— هر آنچه که شما بخواهید با کمال میل قبول می‌کنم.

— پیش از آمدن به کلینیک، شما حالتان خیلی خوش نبود؟

— نه، وحشتناک بود.

— ناراحتی تان چه بود؟

- او، همه گونه حماقت بود.
- نمی خواهید آنها را برایمان نقل کنید؟
خنده ابلهانه ای کرد.
- من ابله بودم.
- شما می ترسیدید. از چه می ترسیدید؟
- دوست ندارم حماقتها را به یاد بیاورم.
- ولی باید به ما بگویید. شما اکنون حالتان خیلی خوب است و می دانید که با همکاری تان به دیگر بیماران کمک می کنید تا بهبود یابند.
- مادمازل کاری سرش را تکان داد در حالی که همچنان می خندید.
- بله، خوب می دانم دکتر، ولی دوست ندارم به یاد بیاورم.
- می خواهید کمکتان بکنم؟
به نظر رسید که والتی صفحه مدزجی را روی ساعتش چرخاند.
- ببینم الینور. به ما بگویید چطوری می ترسیدید؟
تغییر وحشتناکی ایجاد شد. رنگ از رخس پرید و دچار تنگی نفس شد انگار که زیر فشار یک بحران آسم باشد. انگشتان لاغرش به دستهای صندلی چنگ می زد گویی در هواپیمایی نشسته که در شرف انفجار است. نفس نفس زنان گفت:
- نه، این کار را نکنید، دست نگه دارید، خواهش می کنم.
- از چه می ترسید؟
- نمی دانم. احساس می کنم که اتفاق وحشتناکی می افتد.

او روی صندلی اش پیچ و تاب می خورد و نگاههای وحشت زده ای پشت سرش می انداخت.

— احساس می کنم مردی آنجاست.

— آنجا فقط دیوار است.

— بله، ولی من احساس می کنم که مردی هست. دست نگه دارید،

خواهش می کنم دست نگه دارید! بخاطر خدا.

— شما همچنین می ترسید که بخاطر گناهانتان به جهنم بروید.

ولی خوب می دانید که جهنم وجود ندارد.

— شما چه می دانید؟ من، من تصویرش را دیده ام.

تمام وجودش شروع به لرزیدن کرد.

— کدام تصویر؟

— دست نگه دارید!...

و ناگهان فریادی کشید. بلود یا سر و صدا بلند شد و با قدمهای

نامطمئن و با سرعت تمام سالن را ترک کرد. مادموازل کاری، در اوج

بحران عصبی، برای دومین بار فریاد کشید. والتی صفحه مدراجش

را چرخاند... و ناگهان مادموازل کاری آرام گرفت، در حالی که رنگ

رویش را باز می یافت چندین بار نفس عمیق کشید.

والتی گفت:

— تمام شد الینور؟ همه چیز روبه راه است.

مادموازل کاری با سر تأیید کرد و آن دو بهم لیختند زدند.

— از اینکه این تجربه را تحمل کردی پشیمانی؟

— ابداً، دکتر. هنوز هم ابلهم.

— آیا باز هم می خواهید؟

او سرش را به شدت تکان داد. بیش از پیش در جنب و جوش بود.

— اوه نه، می خواهم دست شما را بیوسم دکتر. شما نجات بخش من هستید!

مادموازل کاری او را دید که صفحه‌ای را تنظیم می‌کند و آه کشید: — آه... خوب است. این باید سوزن شریر باشد. اوه، این شریر است، این شریر است، آنچه شما با من می‌کنید...

خطوط صورتش یک حالت نشئه بخود می‌گرفت. هاریت به تندی مداخله کرد.

— بس کنید، لعنتی! قباحت دارد.

سولویف روی میز کوبید.

— خیال می‌کنم نمایش شما کافی است، دکتر والتی.

ولی مادموازل کاری کاملاً به حال عادی برگشته بود. دکتر و بیمار دوباره لبخندزنان همدیگر را نگاه می‌کردند.

— بعضی از این آقایان و خانمها ظاهراً ناراحت شده‌اند. آیا شما می‌فهمید چرا، مادموازل کاری؟

مادموازل کاری، صورت چین خورده‌اش را که دوباره حالت صورت یگ راهبه پیرنما را پیدا کرده بود تکان داد.

— نه دکتر. فقط متوجه شدم که سر ثولین رفته است.

والتی تعظیم کرد.

— خیلی ممنون مادموازل کاری. خوب، خانمها، آقایان، نمایش

تمام شد. بی شک توجه کردید که جادوگران الکترونیک ما موفق شده‌اند اندازه رادیو - محرک را تا ابعاد یک ساعت مچی تقلیل دهند...

او ساعت را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- اگر کسی علاقه مند باشد خوشوقت خواهم شد که مکانیسم این دستگاه را توضیح دهم. و اکنون، برای به پایان بردن بحث خود می‌توانیم نتایجی از این مطالعات بگیریم. مطالعاتی که نه فقط برای بیماران فردی بلکه برای بشریت در مجموع قابل اجرا است...

ولی پس از اینگونه نمایشها تشخیص بیماری وضع بشری، به اعتقاد والتی، فقط ممکن است با بعضی مقاومتها و حتی خصومتها مواجه شود. دکتر یادآور شد که مادموازل کاری مسلماً از تجربیات خود تحت تحریک الکتریکی آگاه بوده و آنها را بخاطر داشته ولی این خاطرات ابداً ناراحتش نمی‌کرد. او اندیشه‌هایش را به یاد می‌آورد ولی عواطف همراه آنها را دوباره تجربه نمی‌کرد. همینطور نکاتی که طی دوران بیماری‌اش او را به وحشت می‌انداخت، مثلاً عذاب ابدی، بعد از بهبودی‌اش برای او دیگر چیزی جز «یک مشت افکار ابلهانه» نبود. ولی اکنون هم، بعد از بهبودی، می‌توان از نو این تجربه‌های وحشتناک را که بصورت پنهان در عمق ساختارهای قدیمی قرار دارند برانگیخت. همچنین می‌توان احساسات خوشحالی، متروک بودن و عشق را در دیگر مناطق این بخش کهنه و ابتدایی مغز، که بین انسان و اجداد حیوان او مشترک است و مرکز غریزه‌ها، شهوات و نیروهای زیست‌شناختی است تحریک کرد. این

ساختارهای عتیق، در بطن همین مغز، به ندرت دستخوش تحول شده است. در تضاد با این هستهٔ خارج از تاریخ، ساختارهای مدرن مغز انسان - غشاء جدید - در طی پانصد هزار سال با سرعت انفجاری بی سابقه‌ای در تاریخ رشد کرده‌اند... تا آنجا که بعضی آناتومیستها غشاء جدید را با یک تومور مقایسه کرده‌اند. ولی معمولاً عارضهٔ انفجارها قطع تعادل طبیعت است، و آنچه اتفاق افتاده چنین است: انفجار مغزی میانهٔ پله‌ایستوسن (Pléistocène) باعث زایش نوعی شده که از نظر روانی نامتعادل است. اگر فکر می‌کنید که سن مبالغه می‌کنم، می‌خواهید تاریخ انسانیت را با چشمان جانورشناسی کاملاً اویژکتیو که از کرة دیگری آمده باشد ملاحظه کنید. این تاریخ گستاخ ثابت می‌کند که مسأله عبارت از یک بی‌نظمی زیست‌شناختی در عملکرد است و یا صریح‌تر بگویم این تاریخ نشان می‌دهد که ساختارهای جدید مغز، که انسان را به زبان و منطق مجهز کرده‌اند، هرگز آنچنان که باید و شاید در ساختارهای قدیمی تداخل نکرده‌اند - ساختارهایی که با عواطف پیوند خورده‌اند. نتیجهٔ این خطا در سیر تحول این است که مغز قدیمی و مغز نو، احساسات و عقل، به سختی با هم کنار می‌آیند البته اگر در کشمکش نباشند. از یک سو، قاضی ریگ پریدهٔ اندیشهٔ عقلایی، آویزان به نخ‌های بسیار نازک و آسیب‌پذیر... از سوی دیگر، الههٔ ریشه دوانده و محکم باورهای غیرعقلایی و پر شر و شور: همانها که مسئول کشتارهای تاریخ گذشته و حال هستند همانطور که مادام آپسون به ما گفت. غشاء نورا با یک کامپیوتر مقایسه کرده‌اند. ولی هنگامی که به عنوان داده‌ها،

تعصبات را به یک کامپیوتر می دهند، نتیجه بطور اجتناب ناپذیری
فاجعه آمیز است...

بلود، که پس از نمایش به سنگینی دوباره سر جایش قرار گرفته
بود، سخنان او را قطع کرد:

— گوش کنید دوست من، در همه اینها که گفتم چیز تازه ای وجود
ندارد. من می توانم از صدها سخنرانی که توسط بهترین
بیماری شناسان حرفه ای نوشته شده اند نام ببرم. و شاعرانی که به ما
اطمینان می دهند بشر دیوانه است و همیشه هم بوده...

— بله... متأسفانه ما هرگز شاعران را جدی نگرفته ایم. در حالی که
امروزه آناتومی، روانشناسی و تحقیقات در باره مغز تأیید می کنند که
«نوع» ما اساساً از یک گرایش پارانوئید رنج می برد آن هم نه به معنی
استعاری بلکه به معنای بالینی. و اینکه به دنبال یک خطا در سیر
تحول، این شرایط در مغز تداخل کرده است. همکار عالی مقام من
دکتر مک لین مبحث شیزوفیزیولوژی را مطرح کرده است که تعریف
آن را از قول خودش نقل می کنم: «یک دو پارگی در عملکرد غشاء
قدیمی و غشاء جدید که می تواند روشنگر تفاوتها بین رفتار
احساسی و رفتار روشنفکرانه باشد. در حالی که عملکرد
روشنفکرانه ما در بخش جدیدتر و رشد یافته تر مغز انجام می گیرد،
رفتار احساسی ما تحت کنترل یک سیستم نسبتاً خشن و بدوی،
توسط ساختارهای عتیق مغز باقی می ماند که ساختمان اساسی آن در
طول مدت تحول از موش تا انسان عملاً هیچگونه تغییری را
متحمل نشده است...»

«و این، مرا به نتیجه‌گیری از حرفهایم رهنمون می‌شود. سیر تحول، خطاهای زیادی مرتکب شده است. مطالعهٔ فسیلها نشان می‌دهد که برای اینکه یک نوع زنده بماند، صدها نوع دیگر نابود شده‌اند. لاک‌پشته‌ها حیوانات خیلی زیبایی هستند ولی لاک آنها چنان بد قرار گرفته است که اگر از بدشانی روی پشت بیفتند، توان بلند شدن ندارند. حشرات زیادی نیز قربانی همین اشتباه ساختاری هستند. اگر سیر تحول تحت کنترل یک نیروی الهی انجام می‌شود، باید بگوییم خدا تجربه کردن را خیلی دوست دارد. ولی اگر یک روند طبیعی است، باید پذیرفت که تحول کورمال کورمال به وقوع می‌پیوندد. ولی، با همهٔ دیوانگی‌اش، شروع به مکالمه با خدا می‌کند. او قدرت افزودن مرزهای حیاتی و تصحیح خطاهای ارثی خود را کسب می‌کند. با این شیوه، نخست باید یک تشخیص درست بنا کرد. دوستان عزیز، من مطمئنم که تحقیقات فعلی بر روی مغز می‌تواند این تشخیص را برایمان فراهم آورد. اگر تشخیص درست باشد وسیلهٔ بهبود پیدا خواهد شد. ما قبلاً توانسته‌ایم افراد را معالجه کنیم، بیمارانی را که نمونه‌های جدی بیماری گروهی هستند که نوع بشر را متألم می‌کند. بزودی ما خواهیم توانست به ریشه‌های این بیماری حمله کنیم و بوسیلهٔ نورو تکنولوژی یک تغییر مصنوعی ایجاد نماییم. و در پایان اجازه بدهید از یک همکار بزرگ دیگر نقل قول کنم. پروفیسور مواین (Moyné) می‌گوید: «به نظر می‌رسد که متخصصان پژوهش در بارهٔ مغز، امروزه در آستانه‌ای قابل قیاس با آنچه متخصصان فیزیک اتمی در ۱۹۴۰ بودند هستند...»

والنتی نیز مثل دیگر «دختران تلفنی» صحبت‌هایش را با تردید و با شیوه معمول سخنوری شروع کرده ولی کم‌کم سر شوق آمده و با لحنی صادقانه و عاطفی به پایان رسانده بود. ولی این عاطفه از ساختارهای عتیق فرورفته در بافت اسفنجی مغزش تبعیت نمی‌کرد که شاید پر از داده‌های تعصب‌آمیز برای کامپیوتر بود.

۲

بحشی که به دنبال این سخنرانی آمد، مطابق معمول، پرسر و صدا بود ولی دست‌کم به گونه‌ای غیر معمول به پایان رسید. فن هالدر اولین کسی بود که رشته کلام را به دست گرفت تا حرف‌هایی را که قبلاً گفته بود تکرار کند: پرخاشگری برای انسان آدمکش یک بیماری ذاتی است... یک معالجه فردی نمی‌تواند کافی باشد حتی اگر روش‌های والنتی و همکارانش هم خیلی زیرکانه باشد... آنچه لازم است و فوریت دارد، عقده‌گشایی درمانی توده است که باید در مقیاس جهانی ترتیب داده شود.

هاریت خواست یداند که آیا سغزنه‌های والنتی توانایی آن را دارند که نه تنها خشونت بلکه همچنین تأثیرپذیری گمراه‌کننده را نیز لگام بچینند و ما را از تحسین مرگبار یک سیرسه یا یک دوچه معاف کنند.

بحث جان د. جان جوان در این زمینه بود که می‌توان غشاء مغزی جدید (néocortex) را با یک کامپیوتر که داده‌های آن تحریف شده‌اند. از نقطه نظر متخصصان سینرنتیک، مجموعه سیستم عصبی

کامپیوتری است که نمی‌تواند به شیوه‌ای برنامه‌ریزی شود که خودش را گول بزند برای اینکه در چنین صورتی خراب خواهد شد.

ویندهام گفت:

– شاید این بهترین پیش‌آمد باشد.

جان د. جان بالحنی خشک گفت:

– نه از نظر تئوری ارتباطات.

بورچ به تفکیکی که والتی بین عقل ادعایی و احساسات ادعایی قائل شد اعتراض کرد. همچنین به ارجاع به یک اندیشه ادعایی و روح فرضی که در ماشین پنهان باشد و کسی هرگز آن را ندیده باشد. او یادآور شد:

– همه این اصطلاحات متعلق به قاموس یک روانشناسی از مد افتاده است. دانش مدرن فقط داده‌های قابل اندازه‌گیری رفتار قابل مشاهده را هدفهای مطالعه مشروع تلقی می‌کند و همینها هستند که مبنای یک تکنولوژی اجتماعی قرار می‌گیرند.

پتیژاک، وقتی نوبت صحبت به او رسید، با حرکتی نمایشی قطعه‌ای نوارچسب برداشت و روی دهن خود چسباند. حاضران از خود می‌پرسیدند که این ژست، که کسی را هم متأثر نکرد، چه معنی داشت؟ وقت ناهار گذشته بود و طاقت حاضران داش طاق می‌شد. بخصوص هالدر عصبی به نظر می‌رسید. وقتی غذا دیر می‌شد شیرۀ معدی او تحلیل می‌رفت.

ویندهام اعتراف کرد که عمیقاً تحت تأثیر نمایش قرار گرفته است

ولی از خود می پرسد که آیا این شیوه در جهت یک درمان امکان پذیر پیش می رود؟ او نمی تواند از این باور اجتناب کند که هنوز آینده نوع بشر بستگی به آن چیزی دارد که او «جنگ جنینها و انقلاب گهواره ها» نامیده است... به بیانی دیگر، همه چیز بستگی به شیوه های نوین تعلیم و تربیت دارد که او در سخنرانی خود بدان اشاره کرده است...

تونی کاسپاری معذرت خواست از اینکه مجبور است نکته بی اهمیتی را تذکر دهد. در قرون وسطی، تفکیک بسیار روشن، و شاید بسیار عاقلانه ای، بین جادوی سیاه و جادوی سفید قائل می شدند. در تمام طول پیش از ظهر به ذهنش رسیده که می توان چنین تفکیکی را بین تجربیاتی که او شخصاً روایت کرده و آنچه نمایشهای هراس انگیز دکتر والتی افشا کرده قائل شد...

مادموازل کاری، که همچنان روی صندلی خود نشسته بود، با شنیدن این انتقادات پی در پی، بیش از پیش عصبی می شد. او نگاه سختی داشت که نه بر روی سخنرانان بلکه بیشتر بر روی کلر دوخته شده بود: غاصبی که جای او را پشت دستگاه ضبط صوت اشغال کرده بود. کلر متوجه این نگاه شد و سعی کرد با لبخندی دوست داشتنی بدان پاسخ دهد ولی اثری نبخشید. برعکس، مادموازل کاری احساس کرد که این لبخند فریبکارانه او را بیشتر به یاد خواهرش می اندازد. شینیونش را مرتب کرد و سپس از کیفش کلافهای نخ بدشکل یک پلوور نیمه کاره را بیرون آورد و شروع به بافتن کرد.

والنتی با صدایی نسبتاً خسته به نظرات مختلف به اختصار پاسخ می‌داد. او توضیح داد که چون دیر شده، فقط به نکاتی که خیلی ضروری به نظر می‌رسد جواب خواهد داد.

— من اطمینان دارم که نوروسیکولوژی در آینده نزدیک وسیله باز دارنده نه تنها فشارهای پرخاشگری بلکه همینطور باز دارنده آنچه مادام اپسوم ستایش مرگبار می‌نامد را کشف خواهد کرد. البته اگر تلاشهای گروههایی که در این زمینه کار می‌کنند تاکنون به نتیجه نرسیده باشد. در مورد اعتراض پروفسور فن هالدور من کاملاً موافقم که درمان انفرادی کافی نیست. در عوض به من اجازه خواهند داد که نظریه معالجه بوسیله عقده‌گشایی را ابداً نپذیرم. روشهایی که پروفسور فن هالدور پیشنهاد می‌کنند برای تشدید پرخاشگری ساخته شده‌اند نه تخفیف آن. بهرحال، روشهای من یا همکاران من، دقیقاً در جهت مخالف هم هستند: هدف آنها تقویت کنترل باز دارنده غشاء جدید مغز روی ساختار عتیق مغز قدیمی است. این چیزی عملی است و روی انسان همانقدر خوب عمل می‌کند که روی حیوان. فقط ما در ابتدای کار هستیم. دانش به تازگی شروع به ترسیم نقشه این قاره تازه کشف شده کرده که نامش مغز است. هر چه ما آن را بهتر بشناسیم و هر چه نقشه‌ها دقیق‌تر ترسیم شوند، ما روشهای کنترل ^{مغز} فیزیولوژیک خود را اصلاح خواهیم کرد. از تیغ جراحی تا الکترو رادیویی، به پیشرفتهایی نایل شده‌ایم. اکنون مرحله آتی شاید ما را وادارد که از الکتروسیته به بیوشیمی گذر کنیم. می‌دانیم که در مغز بعضی مراکز پرخاشگری یا باز دارنده پرخاشگری نسبت به

بعضی تعادل هورمونی حساس هستند. قبلاً در دهه شصت نشان داده‌اند که اگر به میمونهای «رزوس» بسیار وحشی لیبريوم تزریق شود، می‌توانند کاملاً اهلی بشوند. نمی‌گویم که آنها را بدین طریق آرام می‌کنند یا می‌خوابانند، فقط رام می‌کنند. داروهای دیگری وجود دارد که اثر مشابهی روی روان رنجوران خشن می‌گذارند. لحظه‌ای مکث کرد. سپس به آرامی و با لحنی که می‌کشید کاملاً طبیعی باشد ادامه داد:

— عجیب نخواهد بود اگر چند سال بعد، پس از چند جنگ تازه و چند کشتار دیگر، بفهمند که تنها راه نجات برای نوع بشر، علاوه بر کلر و مواد ضدآلودگی، ریختن داروهای ضدخصومت در آب آشامیدنی است. ناگفته پیداست...

والنتی تقریباً حرفهایش را تمام کرده بود که هالدر اشتباه بزرگش را مرتکب شد و به میان حرفهایش پرید. بله، اشتباهی که نمی‌توانست نتایج تأسف بارش را پیش‌بینی کند. با کشیدن یک دست روی گیسهای سفیدش به سبک شاه‌لیر و در حالی که دست دیگرش را بسوی مادموازل کاری اشاره رفته بود فریاد کشید:

— که اینطور. شما اول مغز این زن بیچاره را گرفتید و از آن جانتورونی ساختید و آنگاه، اکنون می‌خواهید همه ما را تبدیل به زومبی^۱ بکنید. من به نوبه خود...

۱. Zombie؛ در باورهای عامیانه مردم آنتیل مرده‌ای که از قبر درمی‌آید و یک جادوگر او را به خدمت می‌گیرد.

ولی هیچکس آخر جمله او را نفهمید. زیرا مادموازل کاری دیگر جانش به لب رسیده بود. واقعاً به لبش رسیده بود. اولش او مرکز تفریح شده بود و سپس همه او را در آن گوشه فراموش کرده بودند. و حالا این آدمهای ترسناک دکتر خوب را مورد انتقاد قرار داده بودند و بجای بوسیدن دستهای نجات‌بخش او، حتی جرأت می‌کردند به او حمله کنند. وقتی شنید از زومبی و جاسوزنی حرف می‌زنند دیگر طاقتش طاق شد و نتوانست بر خود مسلط شود. از جا جست، میل بافتنی را بلند کرد و با دست دیگر ساعتی را که والتی روی میز گذاشته بود در مشت گرفت و چپ و راست شروع به زدن کرد ولی نه هالدر را بلکه کلر پیگناه را که خیلی شبیه خواهرش بود و ضبط صوت را به دست داشت.

حمله چنان سریع بود که بعداً هر کسی روایتی متفاوت از آن نقل می‌کرد. کلر زخم بدی در بازو برداشته بود. میل بافتنی بازویش را شکافته بود ولی او کوچکترین فریادی نکشیده بود. اما مادموازل کاری فریادکشان خود را به پاهای پهلوانی فن هالدر می‌کوبید که اولین کسی بود که او را گرفته و بازوانش را پشت سرش می‌فشرد در حالی که والتی، که رنگش مثل موم زرد شده بود، به زور انگشتان او را باز می‌کرد تا میل بافتنی و ساعت مچی را بیرون بکشد. اما دستگاه ظریف با این ضربات، تواناییهای جادویی‌اش را از دست داده بود. مجبور شدند مادموازل کاری را که کماکان فریاد می‌کشید و به گونه‌ای خشونت‌آمیز اعتراض می‌کرد کشان‌کشان ببرند و والتی سرانجام موفق شد با تزریق یک آمپول او را بخواباند. وقتی

آمیولانس رسید چون دیگر لازم نبود. مادمازل کاری با مشت‌های بسته و لبخندی آرام خوابیده بود...

۳

پس از بلعیدن عجولانه یک سوپ سرد شده با لایه‌ای از چربی، یک گولاش که از فر درآمده بود و یک سالاد میوه، «دختران تلفنی» برای جلسهٔ اختتامیه در سالن کنفرانس جمع شدند. طبق دستور روز، در این جلسه پروفیسور سولوویف باید مطالب ارائه شده در کنفرانس را جمع‌بندی می‌کرد و به دنبال آن یک بحث عمومی و تنظیم و تحریر پیام یا قطعنامه. فکری که نیکلای برای تشکیل یک کمیتهٔ کار داشت بی سر و صدا به فراموشی سپرده شده بود.

این ولگردهای کله‌گندهٔ شیفتهٔ پرس و جو، رفتاری عاقلانه و کم و بیش رسمی داشتند. همه‌شان پرونده‌ها، دسته یادداشتها و مدادهای خود را داشتند که بطور مرتب روی میز چیده شده بود. ابریشم گیسوان بلوطی کلر زیر کلاهک گوشیها موج می‌زد. او همچنان مسئول ضبط صوت بود و پانسمان کوچکی بر بازویش جلیبچه می‌کرد. علیرغم اعتراضش، یک آمپول پنی‌سیلین به او تزریق کردند. «به چه درد می‌خورد؟ این همه، ماجرا برای چیست؟» ولی در واقع از این کار خوشحال بود. فکر اینکه کوچکترین اثری از سوزن مادمازل کاری در خونش داشته باشد او را از وحشتی

غیرعقلایی می‌لرزاند. مادموازل کاری همچنان تحت تأثیر آرام‌بخشها خوابیده بود.

والنتی، پیش از آنکه بگذارد سولوویف جمع‌بندی خود را آغاز کند، بلند شد تا از مهمانان اجلاس و مخصوصاً «مهماندار مهربان که کم مانده بود شهید راه دانش شود» پوزش بطلبد. شوخی او کسی را نخداند. او همهٔ مسئولیتهای حادثه را بعهدہ گرفت و توضیح داد که از دو سال پیش اختیار بیمار را در دست داشته و او در تعداد زیادی نمایش مشابه شرکت کرده بوده بی‌آنکه کوچکترین دردسری ایجاد کند. حادثهٔ صبح ناشی از بهم خوردگی تنظیم دستگاه بوده که خوشبختانه تعمیر شده است. برای نتیجه‌گیری عذرخواهی خود را تکرار کرد و خواهشی را نیز بدان افزود: از همه خواهش کرد که وقتی مادموازل کاری از خواب خود بیدار می‌شود با او مهربان باشند و چیزی به رویش نیاورند انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. به احتمال زیاد او حادثه را «یک حماقت» تلقی خواهد کرد و نه بیشتر. و هیچگونه تألم یا پشیمانی احساس نخواهد کرد.

حاضران این خواهش را در سکوت پذیرفتند. سولوویف به خشکی تشکر کرد و فوری به وظیفهٔ سنگین خود پرداخت: خلاصه کردن و جمع‌بندی کنفرانس.

از ابتدا بحث جلسهٔ افتتاحیه را یادآور شد که در آن برخی ملاحظات را که برای همه شناخته است - بررسی کرده بود که از بقای انسان فرزانه یک فرضیهٔ مشکوک می‌سازند.

- من در آن زمان اعلام کردم که کنفرانس مأموریت خود را در

جستجوی علل معلولیت انسانی و کوشش برای تشخیص بیماری و احتمالاً پیشنهاد درمانها تعیین کرده است.

«در آنچه مربوط به نکته اول است، عوامل متعددی توسط برخی از شرکت‌کنندگان اعلام شده بود که می‌توانند مکمل هم باشند ولی تا این لحظه بسیار مشکل است که بتوان ترکیب منسجمی از آنها بوجود آورد. بدین ترتیب، مثلاً دکتر ویندهام به این امکان پرداخت که دردهای بشریت ناشی از فشارهای پیش از تولد است که جنین متحمل می‌شود و نیز مشکلات مرحله زایمان و مخصوصاً کندی رشد که ناتوانی و وابستگی کودک را استمرار می‌دهد. نظریه دیگری رشد و نمو تراژیک وابستگی متقابل و انزوای قبیله‌ای در طی دوران بحرانی را مقصر جلوه می‌دهد که در طول آن اجداد انسان از جنگل خارج شده تا در دشتهای ماجراجویی کنند و حیوانات قوی‌تر و سریع‌تر از خود را شکار کنند. ممکن است این دو عامل، با هم جمع شده و کم‌کم از انسان حیوان ستایشگر و ترسو و شومی ساخته است که بطور قطع چنین است. ولی بالاخره جوامع دیگری در میان بدویان وجود دارد که وحدت آنها با نیروهای اجتماعی حفظ شده است بی‌آنکه پیوند خانوادگی در آنها به وابستگی عصبی تغییر ماهیت دهد. این نیروهای همبستگی در درون گروهها به گسترش و پرشوری عواطف قبیله‌ای منجر نمی‌شود و اگر گاهی تشهایی بین گروهها پیدا شود کار به جنگ یا نسل‌کشی نمی‌کشد. مادام افسوس آن را به ما خاطر نشان کرد: این گرایشهای برادرکشی با پیدایش زبان تشدید شده است چرا که زبان در خدمت ایجاد موانع

در میان نوع بشر، ساختن و تبلیغ دیدگاههای متعصبانه و شعارهای واقعاً انفجارانگیز قرار می‌گیرد. عامل چهارمی نیز وجود دارد و آن اینکه اگر شعور مرگ را می‌پذیرد، غریزه آن را رد می‌کند و این، در روح جمعی، با ودیعهٔ دوگانه و شوم اضطراب و احساس گناه روشن می‌شود. سرانجام، دکتر والتی خواسته است پرورش بد روانشناختی را تعریف کند که ریشه در گرایشهای پارانوئیدی دارد که تاریخ بشری بروز می‌دهد: کشمکش تاریخی احساسات و عقل، غریزه و شعور، نیاز به زیستن، مردن و کشتن بخاطر باورهای غیر عقلایی غیر قابل نفوذ برای منطقی و حتی قوی‌تر از غریزهٔ صیانت نفس...

نیکلای یک لحظه ساکت شد. از گوشهٔ چشم مواظب کلر بود و از خود می‌پرسید که آیا زخم بازویش چرک نخواهد کرد. کلر نیز به نوبهٔ خود از اینکه شوهرش را آنقدر خسته می‌دید ناراحت بود.

نیکلای ادامه داد:

— خوب. این بود عوامل بیماری‌زا که ظاهراً از ما همانی را ساخته‌اند که هستیم. احتمال می‌دهم که بسیاری از نظریاتی را که در بارهٔ این موضوع ارائه شده فراموش کرده‌ام ولی همه را ضبط کرده‌ایم و در پایان، در گزارش چاپی کنفرانس ثبت خواهد شد.

ولی بعضی از شرکت‌کنندگان با مشاهدهٔ اینکه هنوز از نظرات آنها یاد نشده عصبانی بودند بخصوص بورچ و فن هالدر. آیا وظیفهٔ اصلی رئیس در پایان یک همایش، این نیست که از همه تعریف و تمجید کند؟

نه. نیکلای چنین نقشی را نمی‌پذیرفت. کنفرانس شاید یک سیرک بود و او می‌فهمید که باید ادارهٔ سیرک را ادامه دهد. او تصمیم گرفته بود آخرین کوشش خود را بکار ببرد تا «دختران تلفنی» را در برابر مسئولیت‌هایشان قرار دهد. سرش را خم کرد و صدایش طنین زیبای خود را باز یافت.

— من شخصاً، در اصول، موافق کسانی هستم که انسان را به عنوان سرخوردهٔ تحول و نوعی هیولا به ما معرفی می‌کنند: هیولایی تحسین‌برانگیز که کاتدرالها بنا می‌کند و سنفونیا می‌سازد، ولی همچنین هیولایی گرفتار محرکه‌های مادرزادی که او را بصورتی غیرقابل مقاومت بسوی ویرانی خود می‌راند. هالدر به ما گفت که حیوانات اجتماعی بخاطر حفظ جفت یا قلمرو خود دوتلهایی با هم می‌کنند که مرگبار نیست. انسانها برعکس عمل می‌کنند. آنها بخاطر رؤیاهایشان به ضرب ناپالم و بخاطر شعارها با بمب اتمی همدیگر را می‌کشند...

کالتسکی بارها به ما هشدار داده است: نباید بیش از اندازه گوش به زنگ بود و وضع را اینگونه که تغییر می‌کند فاجعه‌بار تلقی کرد. موضعی که من سفارش خواهم کرد^{*} مخالف موضع او خواهد بود و من فکر می‌کنم که این تنها شیوهٔ واقعی برخورد با این اوضاع بی‌سابقه است. تاکنون انسانها مجبور به مقابله با دورنمای مرگ انفرادی بودند. نسل امروزی نخستین نسلی است که باید با مرگ نوع بشر مقابله کند. انسان فرزانه قریب هزار سال است که وارد صحنه شده است که در مقیاس سیر تحول یک برههٔ ناچیز است. اگر بنا

□ آدینه

باشد اکنون نابود شود، ظهور و افولش بخش کوتاهی خواهد بود، بی هیچ سرودی، و سوگی!

در گستره فضا، بدون تردید کراتی لبریز از حیات وجود دارند...
از این بخش کوتاه، آنها هرگز چیزی نخواهند دانست...

هالدر با اتخاذ لحنی هشداردهنده کلام او را برید:
— آقای رئیس، شما چکار می‌کنید؟ یک جمع‌بندی یا ایراد خطابه
سوگواری؟

نیکلای به خشکی جواب داد:

— این یک جمع‌بندی، یک خلاصه است که ما را به آخرین مسأله
هدایت می‌کند: درمانهایی که ما قصد پیشنهادش را داریم. اگر ما
به عنوان مردان دانش صاحب ادعا هستیم، باید شهادت مشخص
کردن درمانهای اساسی را داشته باشیم. درمانهایی که بتواند به
انسانیت شانس بقا ببخشد. ما نمی‌توانیم هزار سال منتظر بمانیم تا
یک تحول مطلوب بیاید و بهبودمان بخشد. ما باید این تغییر و تحول
را خودمان، با توسل به شیوه‌های زیست‌شناختی که در دسترس
داریم یا بزودی خواهیم داشت، برانگیزیم...

✽

هالدر پرسید:

— منظور شما از «شیوه‌های زیست‌شناختی» چیست؟ سوزنهای
والنتی؟ جریختن لیبریوم در آب آشامیدنی؟ تعمیر کروموزومها؟
سولوویف لحظه‌ای با نگاهی تند او را نگریست و ابروان به هم
کشیده‌اش سیخ شدند:

— نه دقیقاً، ولی چیزی در همین مایه. نگران‌کننده است، می‌دانم.

می ترساند. ولی ما از اینکه هیچ کاری نکنیم و بگذاریم حوادث قابل پیش بینی اتفاق بیفتند، باید بیشتر بترسیم.

بلود بالحنی خشی و با یک آرامش غیرعادی پرسید:

— شما داروهای ضدبارداری در آب آشامیدنی هندوستان خواهید ریخت؟

سولورویف تلاش آشکاری برای پاسخ دادن بکار برد. بی شک مقاومتی درونی وجود داشت که باید می شکست:
— بله!

بورچ گفت:

— من کاملاً با شما هم عقیده‌ام.

و جان د. جان فوراً حمایت کرد:

— من هم همینطور.

دیگران سکوت را حفظ کردند. و کلر ضرب‌المثل قدیمی نظامی را به خاطر آورد:

«خودم از عهده دشمنانم برمی‌آیم، خدا مرا از دوستانم حفظ کند!»

بلود به شیوه معمول خود برگشت:

— تا حدی که به من مربوط است، این عالی است. من از بچه‌ها وحشت دارم.

و حشمت دارم

و بندهام نیکلای را نگاه می‌کرد. دیگر از خنده‌ها و لکنت‌زبان بامزه‌اش اثری نبود. حتی چالهای زنخدانش ناپدید شده بود:

— آیا شما از ما می‌خواهید که این پیشنهاد را در توصیه‌های

کنفرانس بگنجانیم؟ در این صورت، متأسفم، روی من حساب نکنید.

نیکلای به آرامی گفت:

— بله. ولی با گذاشتن شرطهای اساسی. از همه حکومتها دعوت خواهد شد که برای آخرین بار تلاش عظیمی برای متوقف کردن انفجار جمعیت از طریق فراخوانی مردم به محدود کردن داوطلبانه زاد و ولد به عمل آورند. اگر این فراخوان شکست خورد (همانگونه که تا حالا خورده و دلیلی هم برای تغییر وجود ندارد)، باید از دولتها خواست که مقررات ضروری برای پیشگیری از فاجعه را اعمال کنند. و باید همه کشورها بدون استثنا، صرف نظر از نرخ باروریشان، اقدام کنند و همه ابراز همبستگی کنند. کارشناسانی مأمور تنظیم یک نقشه مهلت دار خواهند شد که تولدها را در دوره‌های معین، با فواصل ثابت، ممنوع خواهند کرد تا زمانی که انفجار مهار شود. پس از آن، می‌توان دوباره به محدودیت داوطلبانه طی یک مدت آزمایشی برگشت و احتمالاً نتایج بهتری کسب کرد.

هاریت گفت:

— برعکس، پس از پایان مهلت، اشخاص* دیوانه بچه‌ها خواهند بود و همه خواستار بچه خواهند شد.

— ممکن است، در این صورت، دوره‌های سترونی اجباری و سالهای پرهیز به زور تحمیل خواهند شد: از آن زمان، این عمل جنبه‌ای کم و بیش دائمی حیات خواهد بود. نوعی تقویم اجتماعی که به تقویم زیست‌شناختی طبیعی افزوده می‌شود.

بلود گفت:

— میلیونها موجود که هرگز زاده نخواهند شد از ما ممنون خواهند بود که آنها را از «مردن از گرسنگی» معاف داشته‌ایم.

هر کسی از خود می‌پرسید که آیا بلود این حرف را به طنز می‌گوید یا به جدّ.

نیکلای گفت:

— این را دیگر نمی‌دانم. ولی آیا متخصصی آگاه از وضع، وجود دارد که راه‌حل دیگری پیشنهاد کند؟

فن هالدر فریاد زد:

— نه. و الان به شما می‌گویم چرا. مردم‌شناسان و جامعه‌شناسان برای حقوق بشر احترام قائلند. آنها به آزادی انسان احترام می‌گذارند. شما که فیزیک‌دان هستید، طبیعتاً از شکستن آنها ناراحت نمی‌شوید.

نیکلای، سر به زیر، اندیشید که اوتوفن هالدر، نقش قهرمان آزادی، نمونه‌ی زیبایی از آنچه والتی شیزوفیزیولوژی می‌نامید ارائه می‌داد. بجای خود، والتی خیلی ساکت به نظر می‌رسد... اتفاقی نیست؟... بله، توضیح قابل قبول بود و نیکلای لبخندی به لب داشت: مثال زیباتر خواهد بود.

او قد صاف کرد و به مسأله بعدی که در یادداشت‌هایش زیر آن خط کشیده بود پرداخت. می‌دانست که قبولاندن آن مشکل‌تر خواهد بود. قبلاً برای پیشنهاد کم‌خطرتر محدودیت اجباری زایشها، دوست قدیمش ویندهام از آن چشم پوشیده و هاریت بی تفاوت مانده بود.

حالا موضوع دست‌کاری دینامیت در میان بود، مشکل میزانهای حاکم بر مبارزه علیه پرخاشگری... امیدی به قانع کردن مجمع نداشت. معذالک باید می‌آزمود. مجبور بود. دنباله گزارش والتی را گرفت که با اشارات مختصری در باره کنترل‌های بیوشیمیایی پایان یافته بود.

«این مشکلی نیست که برای نسل‌های آینده واگذاریم: وسایل مداخله از قبل وجود دارد...»

— نمی‌توان انباشته شدن شناختها را متوقف کرد. و هر چه کارکرد مغز بهتر و بیشتر درک شود، تکنیکهایی که امکان اقدام روی این کارکرد را فراهم می‌آورند سریع و سریع‌تر تکمیل خواهند شد. دیگر صحبت از این نیست که خوشمان می‌آید یا نه بلکه مسأله پیدا کردن بهترین راه استفاده از این تکنیکهاست که امکاناتشان عملاً نامحدود است. گازهای گیج‌کننده و داروهای توهم‌انگیز قبلاً وجود دارند که روان‌رنجوریهای توده را برمی‌انگیزند. اما وقتی صحبت از کاربرد این کیمیای جدید برای هدفهای سودجویانه شده، فریادهای وحشت بلند شده و تهمت زده‌اند که می‌خواهند به طبیعت تجاوز کنند. این همان فریاد وحشت است که از جنر^(Jenner)، هنگامی که می‌خواست واکسن آبله را رواج دهد، استقبال کرد...
بلود غرغغر کرد:

— نه، خواهش می‌کنم. هر قدر دلتان می‌خواهد، روی میکرب دخل و تصرف کنید، ولی با این یکی بازی نکنید. (با مشت به کله‌اش می‌کوبید) نه این‌ا

نیکلای با انجام همان حرکت گفت:

— این درست همان مرکز بیماری است. در درون آن است که سیر تحول دچار خطا شده است.

والنتی آرامش یافته و دوباره خندان دخالت کرد:

— در این تو است (ولی او پشت گردن و مجاور غده تیروئید را نشان می‌داد)، در این تو است که گرایش به بلاهت و گواتر ساکن است. برای همین است که مقامات به نمک طعامی که می‌خریدی اضافه می‌کنند بی‌آنکه از شما اجازه بگیرند.

ویندهام اعلام کرد:

— و من می‌گویم که اینگونه شباهت‌تراشیه‌ها هیچ معنایی ندارد. معالجهٔ یک بیماری، پیشگیری از یک بیماری یک چیزی است ولی دست‌مالی روح، چیز دیگری است و هیچ رابطه‌ای بینشان وجود ندارد.

— ولی اگر بیماری در روح نوع بشر ذاتی باشد چه؟ فکر می‌کردم که این نقطهٔ حرکت ماست.

سولویف با خشونت سیگار برگش را در جاسیگاری له کرد.

— می‌توانم به شما یادآوری کنم که ما در حال بحث انتزاعی در بارهٔ یک موضوع آکادمیک نیستیم؟ روزنامه‌های صبح را بخوانید، محض رضای خدا!

او صدایش را بلند کرده بود و تقریباً فریاد می‌کشید. هالدر با خوشوقتی خاطر نشان کرد:

— با ابراز احساسات و هیجان‌زدگی به جایی نمی‌رسیم.

هاریت گفت:

– خنده دار است. آنچه نیکلای و والتی می‌گویند این است که احساسات زدگی می‌تواند کاملاً سلامت بخش باشد در حدی که با تعقل در هماهنگی باقی بماند. فقط از نظر آنها در اینجا نقصی در حرکت دورانی وجود دارد (و او هم به پیشانی اش زد. ظاهراً این حرکت مسری شده بود)، که باعث می‌شود احساسات و عقل در تنازع باشند...

– حالا هورمونها یا آنزیمهایی در آب آشامیدنی می‌ریزند و ما همه تبدیل به بره می‌شویم، بره‌های اخته شده...
بلود خاطر نشان کرد:

– یا برعکس، می‌توانیم تبدیل به سانتورا^۱ بشویم: موجوداتی که در آنها عقل فیلسوف با هیجان اسب بارآور مخلوط می‌شود.
نگرش بلود تبدیل به اسب بارآور شده، آرامشی به نیکلای بخشید. گفت:

– به نظرم می‌آید که نگرانیهای هیجانی هالدر در مورد آب آشامیدنی، روایت مدرن یک نمونه قدیمی است: ترس از چاههای مسموم. والتی به یادمان آورد که اگر کلر و نم^۲ دانم چه مواد دیگری به آب آشامیدنی نمی‌افزودند ما سالها پیش از اپیدمیها می‌مردیم. در عین حال ما خیلی خوب موفق به ضدعفونی کردن رودها و

۱. Centaures؛ موجود افسانه‌ای در اساطیر یونان با بالاتنه انسان و پایین تنه

اسب.

دریاچه‌ها شده‌ایم که امروزه پر از جیوه، گوگرد، کادمیوم و د. د. ت هستند. همچنین امکان افزودن یک مادهٔ سودمند، نه یک آرام‌بخش بلکه یک استحکام‌بخش روانی، به این فهرست را به خاطر آوردیم و اینک شما همه فریاد جنگ سر داده‌اید...

ویندهام با لحنی تلخ پرسید:

— شما پیش از پذیرفتن خطر چنین کاری، آیا با مردم مشورت

می‌کنید؟

— آیا پیش از اعلام جنگ با آنها مشورت می‌کنند؟ یا پیش از

مذاکرات صلح؟ آیا پیش از دادن ویتامینها، با بچه‌ها مشورت

می‌کنند؟

ویندهام سرش را تکان داد و جوابی نداد. چیزی او را غمگین

می‌کرد: سبکی نیکلای، یا عمق ناامیدی‌اش. شاید این و شاید هم

آن.

بلود جداً تفریح می‌کرد:

— احساس می‌کنم دارند در بارهٔ دموکراسی برایمان موعظه

می‌کنند. اجازه بدهید به شما یادآور شوم که در ۱۹۳۳ کشور

هولدرلین (Hölderlin) و ریلکه (Rilke)، با روندی کاملاً

دموکراتیک به انتخاب آدلف هیتلر رأی داد. دموکراسی چیزی بسیار

جدی‌تر از آن است که به رأی‌دهندگان سپرده شود.

بورج احساساتی شده بود:

— این را کی گفته؟

بلود گفت:

— من این را می‌گویم. با وجود این حاضرم بپذیرم که در ارتباط با دیگر امکانات، چیز حقیری است به شرطی که از آن یک توتم^۱ نسازند.

نیکلای با بی‌حوصلگی دوباره به سخن پرداخت:

— در هر حال، شما خیلی تند می‌روید. کسی نخواست که همین فردا داروهای استحکام‌بخش به نمک یا آب اضافه کند. گو اینکه به عقیده من، این اتفاق روزی خواهد افتاد؛ چه ما توصیه بکنیم و چه نکنیم. مرحله اول باید صرف انجام تجربیاتی روی عده زیادی داوطلب شود. دیشب والتی از یک پروژه رهنمود که در سر دارد برایم حرف زد. شاید بخواهد برایمان توضیح دهد.

والتی، در حال مرتب کردن کراواتش بلند شد:

— این خیلی ساده است همکاران عزیز. شما هزار نفر داوطلب جمع می‌کنید. آنها را اجیر می‌کنید. هدف تجربه را از آنها پوشیده می‌دارید و به آنها می‌گویید قرصهایی که باید بخورند برای آن است که رؤیاهای خوبی ببینند. در زمان معالجه سلسله حوادثی برایشان ترتیب می‌دهید. مثلاً مورد خشم اربابش قرار می‌گیرد، در مترو هولش می‌دهند، زنش با بهترین دوستش روی هم می‌ریزد و... سناریویی از اوضاعی که همه برای تحریک خسونت و پرخاشگری ترتیب یافته است. اضافه بر این، یک یا دو زن شوم برای دعوت به

۱. Fétiche؛ شیء یا حیوانی که قبیله‌های بدوی به آن جنبه جادویی یا خوش‌یمن می‌بخشند و ستایشش می‌کنند.

عشقی دیوانه‌وار، و یک جلسه عبادت در آشرام یک رهبر روحانی هندوی کالیفرنایی. اگر سوژه همه این آزمایشها را با تحملی مردانه و محکم گذراند، می‌توان محصول را به معرض فروش گذاشت. وقتی آثار آن در تلویزیون نشان داده شود، مصرف آن رواج خواهد یافت. نه تنها در امریکا بلکه در سراسر دنیا، حتی در چین. و آنگاه، معالجه مؤثر با موافقت مردم صورت خواهد گرفت. وگرنه، به هر طریقی باید انجام شود.

هاریت پرسید:

— آیا شما جدی حرف می‌زنید؟

والنتی درخشش خنده‌اش را بسوی او چرخاند:

— شاید به زبان نیاورند ولی این شیوه معمولی آزمایش یک درمان تازه است: بدون اطلاع هر دو طرف. شهودی هستند که به آنها دارونما^۱ می‌دهند، و نه سوژه و نه پزشک نمی‌دانند که درمان قطعی و واقعی دریافت می‌کنند.

پتی ژاک که بحث را با سکوت و با اخمی تحقیرآمیز در چهره دنبال کرده بود، ناگهان شادمانه شروع به صحبت کرد:

— این ایده‌ای است که ازش بسیار خوشم آمد. سوررنالیستی

است، بوج است، پس عالی است!

نیگلای گفت:

۱. Placebo؛ ماده بی‌خاصیتی که به بیمار می‌دهند تا اثر داروی واقعی را بدون دخالت عامل روانی بررسی کنند.

— شما از آن خوششان می‌آید، مطمئنم. والتی آزادانه از پرورده خود کاریکاتوری برای ما ساخت، قطعاً برای اینکه احساس کرد اگر جدی حرف بزند و قتش را هدر می‌دهد. برای یکبار من با پتی‌ژاک موافقم: دنیای سوررئالیستی که ما ساخته‌ایم، درمان سوررئالیستی هم می‌طلبد. اگر به شیوه زیست‌شناختی حرف بزنیم، انسان یک محصول مصنوع است که فقط می‌تواند در یک محیط مصنوعی زندگی کند. تنها انتخاب ممکن این است که این محیط را باز هم مصنوعی‌تر بکنیم منتها در یک جهت مثبت. برای بقا به عنوان نوع بشر، ما مجبوریم همه شیمی و همه متابولیسم محیط زیست را دگرگون کنیم. نه چیزی کمتر. موعظه‌ها کمکی به ما نمی‌کند.

هالدر فریاد زد:

— نه، این غلط است. ما نیاز به موعظه داریم. ولی نه سخنرانی در باره جاسوزنی و کیمیاگری و تغییر متابولیسم... نه! موعظه در باره صلح، تعلیم و تربیت، و عقده‌گشایی و تعاون... آه! حیف که کالتسکی ما را ترک کرد. و پیام برای رئیس جمهوری؟ کالتسکی باید آن را می‌نوشت...

کاملاً روشن بود که هالدر چنان از شکست فرضیه «معالجه به وسیله نفرت» خود عصبانی است که نفرت از برونو را فراموش کرده است. بازوانش را بلند کرد و با ژست پیامبرانه ماشینی‌اش گفت:

— اگر فقط، اگر فقط انسانها می‌خواستند صدای عقل را بشنوند...

نیکلای گفت:

— که دقیقاً نمی‌خواهند... اگر می‌خواستند که ما اینجا نبودیم تا

وقت خود را تلف کنیم و دور خود بچرخیم. من از این فلسفه باقی
«اگر فقط» خسته شده‌ام. اگر فقط شیر می‌خواست با بره بخوابد، همه
چیز درست می‌شد. شما یک ضرب‌المثل قدیم روسی را به خاطر
می‌آورید: «اگر مادر بزرگم چهار تا چرخ داشت، مینی‌بوس می‌شد.»
هالدر با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

— آقای رئیس، پیشنهاد می‌کنم جمع‌بندی‌تان را تمام کنید تا به
قطعنامه یا به پیامی که از ما انتظار دارند پردازیم.

نیکلای کوشید حضور ذهن خود را باز یابد. درد خانوادگی‌اش
عود کرده بود و آزارش می‌داد. دستش را طوری روی صورتش
کشید که گویی تار عنکبوتی را کنار می‌زند. با صدایی آرام‌تر سخنش
را از سر گرفت:

— اگر من روی یک رزش مخصوص، روشی که هنوز فرضی
است، بیش از اندازه پافشاری کردم عذر می‌خواهم. این همه فقط
برای خروج از بن‌بستی است که بشریت در آن گیر افتاده است.
درمانهای دیگری توسط بعضی سخنرانان پیشنهاد شد که همه را در
ذهن داریم و من با تکرار آنها خسته‌تان نمی‌کنم... اگر خطری که نوع
ما را تهدید می‌کند آنقدر جدی است که ما در لحظات روشن‌بینی
احساس می‌کنیم، باید آنقدر شهامت و آنچنان قوهٔ تخیلی داشته
باشیم که بتوانیم راه‌حلی در مقیاس جهانی پیدا کنیم...

به نظر می‌رسید که همه چیز را گفته است. مکشی کرد و سپس
ناگهان با لحنی هشدارگونه گفت:

— برای نتیجه‌گیری آیا می‌توانم نامۀ معروف اینشتین را که در

شروع کنفرانس حرفش را زدم و باید منبع الهام کنفرانس ما باشد، به یادتان بیاورم؟

لحظه هراسناک فرا رسیده بود. سکوت.

— پس، از شما دعوت می‌کنم که پیشنهادات خود را در مورد پیامی که می‌خواهیم بفرستیم مطرح کنید.

او خود را روی صندلی‌اش انداخت. آنچه می‌توانست کرده بود. در سکوتی که به دنبال آمد، ناقوسها شروع به نواختن کردند. آسمان در بالای قله‌ها به رنگ آبی، و بدون لکه‌ای ابر بود و یخچالها زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

سرانجام هاریت به سخن درآمد:

— آقای رئیس، پیشنهاد من این است که پیامی بفرستیم.

بورچ از جا جست و با صدایی تیز گفت:

— آقای رئیس، من پیشنهاد می‌کنم که کمیته نگارشی تعیین شود تا

خلاصه جامعی از بحثهای انجام شده تهیه کند و درخواست یک کمک مالی برای صندوق پژوهش بکند.

بلود گفت:

— بورچ حق دارد. وقتی تقاضای سرمایه می‌شود تصدیق می‌کنند

که ما آدمهای محترمی هستیم.

فر هالدر گفت:

— آقای رئیس، من پیشنهاد می‌کنم که شوخیهای بد ممنوع شود.

ولی جان د. جان گفت:

— آقای رئیس، من از پیشنهاد پروفیسور بورچ حمایت می‌کنم.

پتی ژاک که همچنان نوارچسب را روی دهان داشت، دوباره شروع به لال بازی کرد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنگاه در باز شد و گوستاو با ورودی نمایشی و سلامی نیمه نظامی، تلگرامی را بسوی رئیس دراز کرد. ویندهام به قهقهه خندید:

— هرمس. پیام خدایان!

گوستاو بطور رسمی اعلام کرد:

— هزار کلمه جواب پرداخت شده.

و با قدمهای خشک خارج شد.

نیکلای متن را مرور کرد. صورتش از حیرت و ناباوری چین افتاد.

— جواب، هزار کلمه، پرداخت شده! هرمس حق دارد. و لحظه بسیار خوب انتخاب شده. از برونو است: طرح پیام که به ما هدیه کرده. خوب، ببینیم...

به صدای بلند شروع به خواندن کرد:

«آقای رئیس جمهوری اتازونی...»

پتی ژاک با یک جست بلند شد، حالت آماده‌باش بخود گرفت و دوباره نشست و با دهان چسب زده، ساکت ماند. نیکلای ادامه داد: «آقای رئیس، در این لحظات بحرانی که ارتشهای نیرومند کشور شما برای دفاع از آزادی ملت تان و در واقع، سراسر کره زمین آماده می‌شوند، ما نمایندگان نظامهای مختلف دانش و ادبیات، می‌خواهیم

شما و دولت شما را از پشتیبانی بی‌قید و شرط و قطعی خود مطمئن کنیم...» و غیره، و غیره... در یک جهت ادامه می‌یابد.

بورچ با جلال و جبروت اعلام کرد.

– پیشنهاد می‌کنم این طرح را بپذیریم.

جان د. جان جوان هم از او پیروی کرد:

– من از این پیشنهاد حمایت می‌کنم.

پتی‌ژاک نوارچسب را از روی دهانش کند و با حرارت گفت:

– کثافت!

نیکلای احساس می‌کرد از واقعیت دور شده است. بی‌آنکه

توجهی به حرکت و حرف پتی‌ژاک داشته باشد، زیر لب به فرانسه

زمزمه می‌کرد: «ولی این جدی نیست...»

هاریت گفت:

– آقای رئیس، من به این متن اعتراض دارم. این یک اطلاعیه

سیاسی است. بدین شکلی که هست، به کلی خارج از چهارچوب

این کنفرانس است.

یک زمزمه تصدیق به قدرت اوج گرفت. نیکلای اصوات را به

خشکی قطع کرد:

– موافقم. این طرح دیگر در دستور کار نیست. خوب کجا

بودیم؟

به استثنای بورچ و جان د. جان، «دختران تلفنی» از اینکه مجبور

نبودند تصمیم سیاسی بگیرند چنان احساس تسلی خاطر کردند که

دیگر توجهی به مفهوم و محتوی پیام برونو نداشتند. جو آرام شده بود. ویندهام انگشت چاقش را بلند کرد:

— آقای رئیس، ظاهراً دو پیشنهاد به ما ارائه شده است: پیشنهاد مادام اسپون — پیامی نباشد — و پیشنهاد پروفیسور بورچ — تشکیل یک کمیته نگارش. ولی برای تشکیل کمیته دست کم سه نفر لازم است و من تصور نمی‌کنم که بین ما سه نفر پیدا شود که بتوانند در باره خصوصیت قابل قبول پیشنهادهای ارائه شده و اولویتهای آنها به توافق برسند. اگر شما با من هم عقیده باشید فقط مورد اول قابل پذیرش خواهد بود یعنی عدم صدور پیام. و با این حال، پیام ما وجود دارد یعنی در ضبط جلسات ما موجود است. بنابراین، من پیشنهاد می‌کنم که این صورت جلسات بدون تأخیر منتشر شود و مجلدی که حاوی آنها خواهد بود به عنوان تنها پیام معتبر صادر شده از کنفرانس تلقی شود که خوانندگانی که علاقه‌مند باشند می‌توانند به انتخاب شخصی از میان «روشهای بقاء»ی که ارائه شده، یکی را برگزینند...

مجمع نفس راحتی کشید و بدون بحث دیگری پیشنهاد تصویب شد. بدرودنامه اینشتین، اکارشناسی سیاسی ویندهام او را بدون درد کشته بود. نیکلای از نگاه کردن به کلر اجتناب می‌کرد چون بیش از آن شرمنده بود که بتواند اظهار تأسف کند. او پیشاپیش می‌دانست که فکر این همایش پوچ و بی‌حاصل بود و نامه معروف هرگز نوشته نخواهد شد...

ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود و میدان مغناطیسی بار شروع

به اثرگذاری کرده بود. نیکلای هنوز باید اطلاعاتی در باره هزینه‌های روزانه، چکها و وسایل حمل و نقل به شرکت‌کنندگان می‌داد. فردا ساعت ۱۱ صبح یک اتوبوس بین شهری مخصوص حرکت خواهد کرد. قبلاً، اگر برای کسی جالب باشد، مراسم مس ویژه در کلیسا برگزار خواهد شد... و بدون تشریفات دیگری ختم همایش را اعلام کرد.

۴

آن شب هر کسی به روش خود کنفرانس را به خاک می‌سپرد. اتو فن هالدر، هانسی و میتزی را برای نوشیدن آبجو به هتل پست دعوت کرده بود یا در واقع هانسی سفید و بور را دعوت کرده بود ولی او نخواست به بود تنها بیاید و ناچار میتزی نیز همراهش آمده بود.

قطعنامه کالتسکی رد شده بود، والتی مورد تمسخر قرار گرفته بود، نیکلای مریض بود و پیر شده بود... هنگام شام خوردن در کافه تریا، رادیو را ته سالن گذاشته بودند تا همه اخبار را گوش دهند. گزارشهای ضد و نقیض در باره جنگ در آسیا و خطر بالا گرفتن آن، مطابق معمول، هالدر را دچار تحریک شهوانی کمی شرم‌آور کرده بود. ولی چرا باید شرم داشت؟ این یک عقده‌گشایی طبیعی بود و از همه چیز گذشته، او که بخاطر هیچ، در این اوضاع، اینجا نبود. برای سرگرم کردن دختران، او داستانهای با نمکی را که در گذشته، در

دوره جوانی اش آن همه طرفدار داشت، نقل کرد. هانسی آگاهانه می‌خندید. می‌تیزی بی‌اعتنا بود. ولی برای آبجو، ظرفیت هر دو فوق‌العاده بود. وقتی هر دو با هم به توالی رفتند، هالدر لحظه کوتاهی خوابید و سپس با لحنی دمغ صورت حساب خواست و تلوتلوخوران پشت سر دو دختر که بازو به بازو داده و شادان راه می‌رفتند به خانه کنگره‌ها بازگشت.

هوراس ویندهام و هکتور بورچ دوباره در بار همدیگر را یافته بودند. بار دیگر آخرین دو نفر مشتری بار بودند که تا خرخره نوشیدند، بورچ با شدت و سماجت یک پیشگام فار وست (Far West) و هوراس با طمأنینه عاقلانه. آن دو درباره جنگ حرف‌های بی‌سر و تهی زدند، بورچ طبق مد و وطن پرستانه و ویندهام به سبک فیلسوفان... پس از سومین لیوان وِسکی، بورچ ناگهان به تشویش‌های ذهنی خود برگشت: قصه‌های جنی کوچک، «فکر می‌کنم این کاملاً طبیعی است... فقط، تو که پزشک کودکان هستی به من بگو...»

ولی ویندهام جرأتش را نداشت که این وسوسه را تقویت کند. او به نیکلای می‌اندیشید و احساس پشیمانی می‌کرد. این پیشنهادهاى تخدیر محیط زیست، شاید درست بوده است مثل اینکه محیط زیست قبلاً تخدیر نشده است... ولی همه غرایز و همه تربیتش علیه اندیشه امضاء کردن چنین سندی عجیب می‌شورید. وانگهی به چه درد می‌خورد؟ چه چیزی را عوض می‌کرد؟

هاریت اپسوم، جلوی میز توالشش نشسته بود و توالشش را با دقت یک ترمیم‌کنندهٔ تابلو در مقابل یک تابلوی پرترهٔ قدیمی پاک می‌کرد. او هم از ندامت رنج می‌برد. در واقع، استدلال‌های نیکلای او را نیمه‌مجاب کرده بود.

«ولی پس چرا من دهن‌گنده‌ام را بستم؟ بدون شک برای اینکه برای روحیهٔ آزادیخواه و انسان‌دوست، پیشنهادهای او خیلی شبیه پیش‌گوییهای پیامبرانهٔ اورول بود. ولی اگر واقعاً مفراً دیگری نباشد، بی‌خیال او مانسم لیبرال‌خواهم بود. بینم ما را کجا می‌برند؟...
ضربه‌ای به در خورد و هلن پرتره، بخارکنان و موج‌زنان روی ابری از عطر، وارد شد. یک لباس خواب رنگی و بدن‌نما پوشیده و پشت‌گردنش دوباره تراشیده شده بود. یک‌راست به طرف تختخواب هاریت رفت و به حالت شهوانی زیر لحاف پر قو دراز کشید.

هاریت در حالی که به آرامی کار ترمیمش را تمام می‌کرد گفت:

– تو نمی‌توانستی زودتر به فکرش باشی؟

– چی؟ و شکاربان تو یا سیل‌های تاب‌داده؟

هاریت شجاعانه اعتراف کرد:

– این، این یک اشتباه بود. و تو خواهی گفت که او ترنی برای

سوار شدن داشته، فرصت اوف کردن نیست، شب‌بخیر، تمام شد.

پتی ژاک عاقلانه به رختخوابش رفته و خود را به عیبهای پنهانش

سپرده بود. او یک جعبهٔ بزرگ شکلات روی میز کنار تخت گذاشته

و کتاب زیبایی به دست گرفته بود: سه تفنگدار.

جان د. جان جوان پس از انجام بیست حرکت کششی خود روی قالیچه به رختخواب رفت تا در کله خود بیلانی از تجربه‌های والتی محاسبه کند. اثر الکترودهایی که در مراکز لذت‌جویی نصب می‌شود و امکان خودانگیزش شهوی را بدون هیچ زحمتی فراهم می‌کند برایش بسیار هیجان‌انگیز بود. درک لذت جنسی بدون ارتباط بین اشخاص و این امکان که از طریق رادیو، از دور و بدون نیاز به همخوابگی از هر زنی بتوان تمتع جست، او را دچار شور و شوقی وصف‌ناپذیر می‌کرد. او گیسوان لطیف کلر را بخاطر آورد که الکترودها لابه‌لای آنها پراکنده بود. و با این توهم بخوابی خوش فرو رفت.

دکتر والتی آرامش روحی‌اش را دوباره به دست آورده بود. او چهارپایه دعای قابل حمل‌اش را مستقر کرد، صلیب نفیس نقره‌ای‌اش را بالای تختخوابش آویخت و عبادت شبانه‌اش را انجام داد. او لبخند مختصر نیکلای را در جریان بحث در باره محدودیت زاد و ولد به یاد آورد: نیکلای درک کرده بود. وانگهی؟ دانشمندان کاتولیک دیگر هم هستند، مثلاً سرجان اکلس (Sir J. Eccles) برندهٔ جایزهٔ نوبل فیزیولوژی و پزشکی.

از اینکه تجربهٔ استحکام‌بخشی را با آن همه طنز و شوخی تشریح کرده بود کمی احساس گناه می‌کرد. ولی آنها هم او را با آن همه مقاومت غیرمنصفانه تحریک کرده بودند. بعلاوه قصد نداشت تجربه‌ای را که در جریان بود و گروه در حال طبقه‌بندی نخستین

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰

نتایجش بودند اقیانوس کند. بهرحال، خواهیم دید. آه، برای اعتراف گناهان هنوز زود است. پروفیسور ویتوریو به الکترونها بسیار علاقه‌مند است. او می‌خواهد یک روز همهٔ مریدانش سوزنهای عشق مسیح را در مغز داشته باشند...

تونی خوابش نمی‌برد. امواج آرام آلفا ظاهر نمی‌شدند. چه انتظاراتی از همایش داشت ولی اکنون سخت متأسف بود... نباید قضاوت می‌کردند... ولی چه بازار مکاره‌ای از خودستایی بود! بیشترین تأسف را از ناحیهٔ سولوویف داشت که آن همه بدو امید بسته بود. استدلالهایش روشن‌بینانه و منطقی بود ولی سرانجام نتوانسته بود مجمع را مجاب کند. آیا نیکلای خودش مجاب شده بود؟ پژواکهای مغز عتیق هنوز پر سر و صداتر از آن بود که بگذارد صدای ضعیف غشاء شتیده شود.

سر ثولین بلود، هیکل درشت فیل‌گونه‌اش را روی بالشها انداخته و یک شب‌کلاه روی زلفهای نادرش بود. مجله‌ای از عکسهای جوانان پرورش اندام‌کار را که روی کاغذ گلاسه چاپ شده بود ورق می‌زد و می‌کوشید منظومه‌ای بسراید.

سولوویف و زنش در بالکن اتاق‌شان، که زیر نور مهتاب رنگ تیره‌ای بنچود گرفته بود، نشسته بودند. نیکلای قوانین انعکاس و انکسار نور را با تماشای نور ماه از میان عدسی استوانه‌ای یک لیوان پراز ویسکی و آب نمایش می‌داد و کلر مجذوب طیفهای رنگ شده بود. آنها نه از همایش حرف می‌زدند، نه از پسر بچه در شالیزار و نه از دردهای نیکلای. منتظر هوفمن مدیر مسئول برنامه‌ها از آکادمی

بودند. هوفمن در تمام جلسات بی سرو صدا شرکت کرده و عاقلانه در ردیف صندلیهایی که در طول دیوار چیده بودند نشسته بود. او هنوز مشغول رتق و فتق مسائل مختلف اداری با پرسنل بود ولی پرسیده بود که آیا پس از پایان کار می‌تواند بیاید و لیوانی ویسکی «بدون تشریفات» با هم بنوشند؟
نیکلای گفت:

— من از این امریکاییها، وقتی می‌گویند «بدون تشریفات» خوشم می‌آید. ترا به یک شام بدون تشریفات دعوت می‌کنند ولی وارد ضیافتی می‌شوی با پنجاه دست کارد و چنگال روی میز غذاخوری و سه سخنرانی به هنگام دسر. یکی از این روزها دستگاه قضایی کارتهایی برای دعوت به شرکت در یک مراسم اعدام «بدون تشریفات» بر روی صندلی الکتریکی خواهد فرستاد.
کلر گفت:

— یا به یک باده‌گساری بدون تشریفات.
— اصلاً میل دیدنش را ندارم.
— آدم شجاعی است؛ موذی نیست.
— من نامردانه ره‌ایش کردم.
— تو نه، دیگران.

— من، آنها، ما، تو، همه‌مان. این تقصیر ستارگان نیست، بروتوس عزیزم، تقصیر از قوهٔ تخیل محدود ماست. وقتی دهنم مثل چوب خشک است، نمی‌توانم شادیهای مستی را به یاد بیاورم. وقتی مستم، نمی‌توانم سردردهایی را که فردا صبح خواهم داشت مجسم کنم.

کلر، بی تعارف، وقتی از کنودل^۱ اشباع هستی، آیا می توانی از قوه تخیل والای خود بخواهی که احساس گرسنگی را نشانت دهد؟
- خواهش می کنم، از کنودل حرف نزن.

- همین ضعف تخیل است که ما را برای باور قیامت فردا ناتوان می سازد ولو اگر قبلاً صدای سمهای اسب سیاه را شنیده باشیم. در ۱۹۳۹، وقتی جنگ شروع شد، ماسکهای ضدگاز بین مردم توزیع کردند. اشخاص از جعبه هایش به عنوان قابلمه استفاده کردند و ماسک را گذاشتند توی خانه. بایستی برق را خاموش می کردند، این کار را کردند ولی این یک بازی بود. قانون بی تحرکی شامل تخیل نیز می شود: ما نمی توانیم باور کنیم که فردا با امروز فرق خواهد کرد. و در این مورد، هوشمندها بیشتر از احمقها نمی ارزند همانطور که این همایش با درخشش نشان داد...

کلر گفت:

- آه، بالاخره، خوشحالم که می بینم خودت را تنها گناهکار نمی دانی.

- بله، ولی مسئول همایش من بودم...

- همگی شکست خوردیم.

ضربه محکمی به درِ اتاق مکالمه را پایان داد. یک لحظه بعد نیمرخ پاگی و وارفته هوفمن در بالکن ظاهر شد که یک سلسله از نمایندگان نخبگان دانشگاهی امریکا را به یاد کلر آورد. خندان و با

۱. knödl؛ نوعی غذای آلمانی.

صمیمیت سلام کرد و خود را روی یک صندلی رها کرد و در حالی که لیوانی را که بسویش دراز شده بود می‌گرفت گفت:

— قصد ندارم زیاد وقت‌تان را بگیرم، ولی چیزی دارم که باید به شما بگویم. کلر هم می‌تواند گوش کند، ناراحت نمی‌شوم.

نیکلای، با نفس بلندی از خستگی، گفت:

— یالله، هر چه باشد تصمیم گرفته‌ام از خودم دفاع نکنم.

— نیکلای عزیز، بخاطر وظایف حرفه‌یی که دارم، شما که

می‌دانید، اقبال شرکت در کنگره‌ها و کنفرانسهای بین نظامها و علوم

را داشته‌ام. ولی می‌خواهم به شما بگویم که هرگز شانس شنیدن

بحثهایی درخشان، اینقدر پرانگیزه، اینقدر نزدیک به دغدغه‌های

عصر، نظیر آنچه در همایش شما جریان یافت، را نداشته‌ام. تقابل

آراء عالی بود مثلاً بین برادر کاسپاری و پروفیسور بورچ...

— تقابل آراء؟

— قطعاً. وقتی مقالات منتشر بشود، مطمئنم که این مباحثات روی

خوانندگان همان اثر منقلب‌کننده‌ای را خواهند داشت که روی من

داشتند. منی که فقط یک آدم لائیک شرافتمند، یک مدیر هستم. به نام

آکادمی، موظفم حق‌شناسی و مراتب تحسین صادقانه خودمان را به

شما ابلاغ کنم...

او با حرکتی رسمی جرعه‌ای از ویسکی خود نوشید.

یک لحظه سکوت آزاردهنده یا شاید سکوتی «بدون تشریفات»

برقرار شد. سپس کلر گفت:

— شما خیلی مهربان هستید.

و نیکلای دنیال کرد:

— شما سخنرانی تان را از بر کرده بودید؟

هوفمن گفت:

— شما علاج ناپذیرید. همیشه از خود می پرسیدم که چرا کلر در
حین شوخی به این کلمه می چسبید. باور نمی کردم که شما در واقع
اینقدر جدی باشید.

نیکلای گفت:

— من یک پلی بوی علاج ناپذیرم. عجالتاً از شما معذرت
می خواهم. باید بروم به رختخواب. روز خاطره انگیزی بود.

۵

اما روز خاطره انگیز هنوز به پایان نرسیده بود. اندکی مانده به نیمه
شب، قیل و قالی در خانه کنگره ها برپا بود. گوستاو که در زیرزمینی
می خوابید و خواب سبکی داشت، از سر و صداهای مبهمی که
ظاهراً از سالن کنفرانس می آمد بیدار شده بود. این سر و صداها با
دوده های بسیار تهوع انگیزی همراه بود. گوستاو روپوش ارتشی اش
را به تن کرد و چهار پله یکی، خود را به سالن بزرگ رساند و در آنجا
با صحنه غم انگیزی روبرو شد. حلقه بزرگ نوار ضبط صوت که کلر
با دقت جمع و مرتب کرده بود، تبدیل به توده ای سوزان شده بود که
شعله های آن بسوی پرده ها سرایت می کرد. مادموازل کاری روی
صندلی مجزای خود نشسته بود و با لبخندی رضامند صحنه را تماشا

می‌کرد. باریکه خونی از شینیونش جاری بود و روی زانویش تکه‌های کوچک سیمان دندان و دستگاه الکترونیک قرار داشت. چندین ظرف جلوی او ردیف شده بود. وقتی متوجه شد که گوستاو با تعجب نگاهش می‌کند، مثل اینکه با یک بچه حرف می‌زند، با ملایمت شروع به توضیح دادن کرد که نمی‌دانسته نوارها قابل اشتعال هستند و آنها را با پارافین آغشته است.

گوستاو، در حال جدا کردن پرده‌ها، با خشونت گفت:
— اینکه بنزین است.

مادموازل کاری صبورانه جواب داد:

— نه، بنزین آن است که در باک اتومبیل می‌ریزند. بنزین منفجر می‌شود ولی این نه.

خوشبختانه گوستاو توانست دو آتش‌نشان را از اتاقهای میتزی و هانسی بیرون بکشد که با سرعت و قدرت آتش را خاموش کردند ولی از جلسات ضبط شده همایش روشهای بقاء، علیرغم تلاشهای آنها، جز تلی از خاکستر سیاه باقی نماند.

۱۰۰

شنبه

سولویف و همسرش تصمیم گرفته بودند یک روز بیشتر بمانند و بعد از عزیمت توریستها، گردشی در کوهستان بکنند. دیگران با اتوبوس ساعت ۱۱ حرکت می‌کردند: گوستاو می‌رفت آنها را در ایستگاه راه‌آهن پیاده کند و از آنجا یک ترن آنها را به فرودگاه می‌رساند. هاریت و فن هالدر را در سیدنی، برای همایشی در باره «انسان و محیط زیستش» انتظار می‌کشیدند. پتی ژاک به یک «ملاقات برادرانه» در بیگ‌سور کالیفرنیا دعوت داشت، والتی به کنگره نوروبیولوژی در ریودوژانیرو، و بلود به کنگره P. E. N کلوب در بخارست می‌رفت...

با توجه به اوضاع جاری بین‌المللی، هیچکس مطمئن نبود که به مقصد برسد. این امر به اندوهی که همیشه قلب «دختران تلفنی» را به هنگام عزیمت پر می‌کرد عصبیتی را نیز می‌افزود. ناراحتی مضاعف آنها بیشتر از این بود که هر همایشی تبدیل به یک کلوب، به یک

خانواده می شد با آئینهای روزمره اش، پرحرفیهایش و شوخیهای خودمانی اش... و حالا، تمام شده بود و بزودی تنها می شدند. اگر از آنها درخواست می شد که یک هفته دیگر هم ادامه دهند، «دختران تلفنی» نه نمی گفتند.

فقط ده دقیقه مانده بود. اتوبوس زرد پای تراس خانه کنگره ها منتظر بود. در بالکن، سولوویفها بستن بارها را تماشا می کردند. نیکلای باید بزودی برای آخرین وداع پایین می آمد. او گفت:

— من فکر می کردم که...

— باز هم؟

— من به یک چیستان فکر می کردم. تنها تسلائی مؤثری که به یک مرد، که فردا سر ساعت ۹ به دار آویخته خواهد شد و خودش هم این را می داند، می توان داد چیست؟
— زبان مرا گربه برده.

— رئیس زندان وارد سلول می شود و می گوید: «ما متأسفیم، ولی مجبوریم شما را نیم ساعت زودتر از موعد مقرر اعدام کنیم. به ما اطلاع داده اند که در ساعت ۹ ستاره دنباله داری به زمین اصابت می کند و کره زمین منفجر می شود.»

— خیلی هم بامزه نبود.

— نه، ولی حقیقت دارد.

نیکلای لحظه ای مردد ماند و سپس با ملایمت زیاد افزود:

– می‌خواستم بدانی که دیگر این همایش فکرم را مشغول نمی‌کند.

گوستاو بالا رفت، پشت فرمان نشست و سه بار بوق زد.
کلر به نیکلای نگاه می‌کرد. آرام دستش را لمس کرد:
– باید رفت آنجا.

– همین. می‌روم از آنها به خاطر مشارکت ارزشمندشان تشکر کنم. می‌روم «بدون تشریفات» ازشان تشکر کنم.

از پله‌ها پایین رفت و پست خود را کنار در شیشه‌ای، آنجا که شش روز پیش برای استقبال از «دختران تلفنی» ایستاده بود، اشغال کرد. فقط شش روز؟ برای خدا، خلق کائنات بیش از این زمان نبرد. برای انسان نیز، که با فشار بر روی چند دگمه روند جاری دنیا را واژگون می‌کند بیش از این زمان لازم نیست. کاری که شاید هم اکنون شروع شده است. «این دیگر مرا نگران نمی‌کند».

«دختران تلفنی» با همراه داشتن ساک مسافرتی، کیف دستی و دوربین عکاسی پشت سر هم صف کشیده بودند. یک کاست ضبط‌صوت جیب راست فن هالدر را قلمبه کرده بود که محتوی سخنرانی او در کنفرانس بود و از سیان^۳خاکسترها بیرونش کشیده بود: تنها چیزی که بطور معجزآسا از هجوم شعله‌ها نجات یافته بود.

هر کدام به نوبت، ساکشان را روی سکو می‌گذاشتند، دست نیکلای را می‌فشردند و جملاتی باسمة‌ای به زبان می‌راندند. هاریت

با حرارت دو گونه او را بوسید. نیکلای گفت: «یهودا فقط یک بوسه داد.» هاریت گفت: «لعنتی!» و نیکلای از دیدن اشکهای درشت او ناراحت شد.

هالدر چنان فشاری به دست نیکلای داد که معمولاً اشخاص را ده دقیقه با انگشتان له شده به رقص وا می‌داشت ولی او فراموش کرده بود که نیکلای پیانیست بوده است.

ویندهام قدقد کرد، تونی سرخ شد، پتی ژاک یک انگشتش را روی لبها گذاشت به نشانه اینکه سخن گفتن بی‌فایده است، شاید. ولی نیکلای اندیشید: «احتمالاً حق با اوست.» بلود، با چشمان سرخ دور از هم، بطور غیرمنتظره مهربان بود: «سیرک، آنقدر هم که شما تصور می‌کنید، بد نبود.»

دکتر والتی، در حالی که زیر بازوی مادموازل کاری را گرفته بود، به او برای عبور از در کمک کرد. او این کار را بیشتر از روی زنبارگی می‌کرد تا حمایت از مادموازل، چون به نظر می‌رسید که او سلامت و نشاط خود را کاملاً باز یافته است و شینیونش حسابی مرتب است. دکتر حتماً در کیف شیکش یک بسته داروی رفع نقص با سیمان دندانسازی حمل می‌کرد.

بورچ و جان د. جان جوان که سخت مشغول بحث بودند برای دست دادن با نیکلای بحث خود را قطع کردند. آنها آخرین کسانی بودند که با فروتنی مخصوص فاتحان خارج شدند.

هنگام سوار شدن به اتوبوس، هاریت و ویندهام سر برگرداندند

□ شنبه

تا آخرین علامت خدا حافظی را به مرد چاق و بلندقامتی که سنگین و تنها دم در خانه کنگره‌ها مانده بود عرضه کنند.

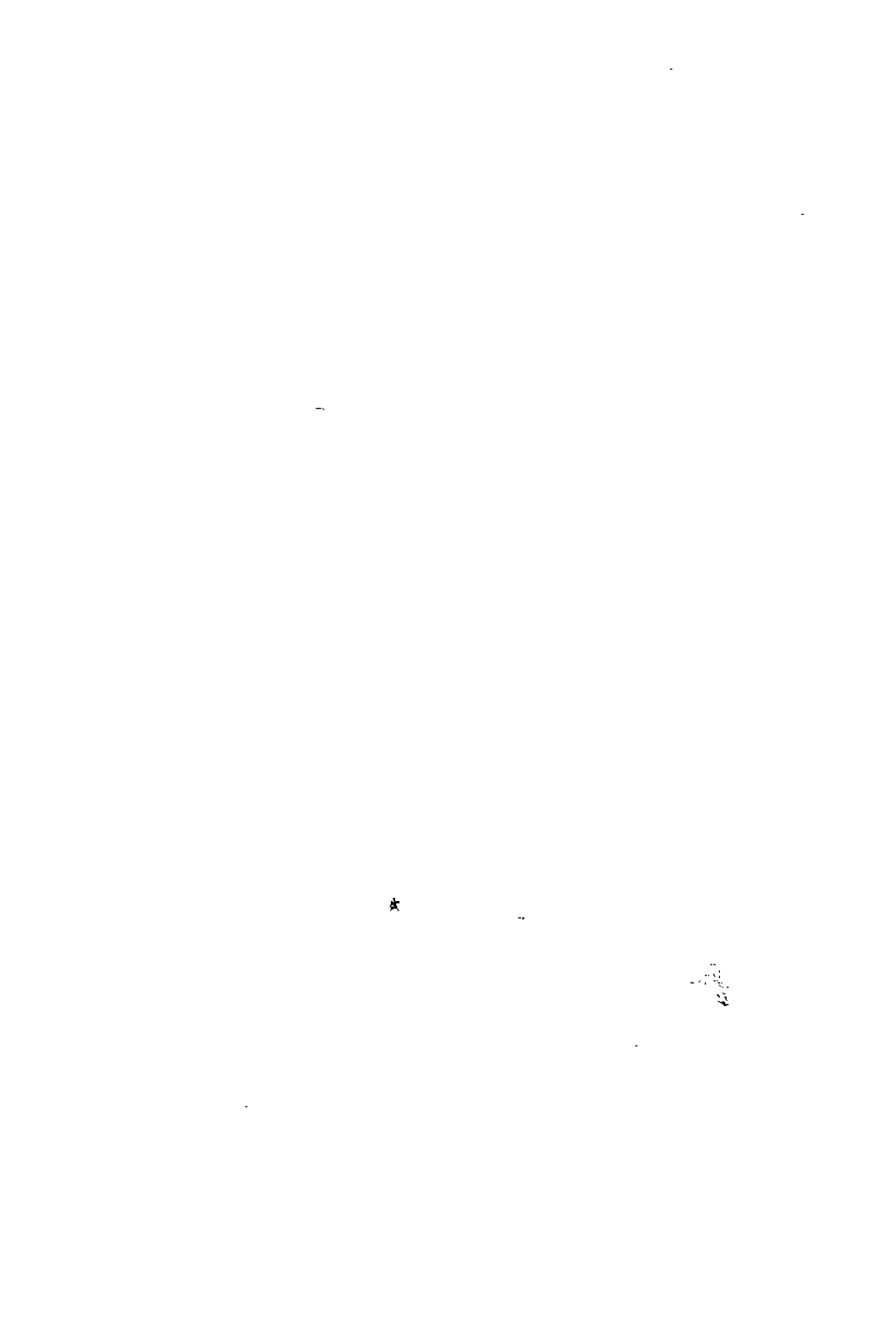
ویندهام گفت:

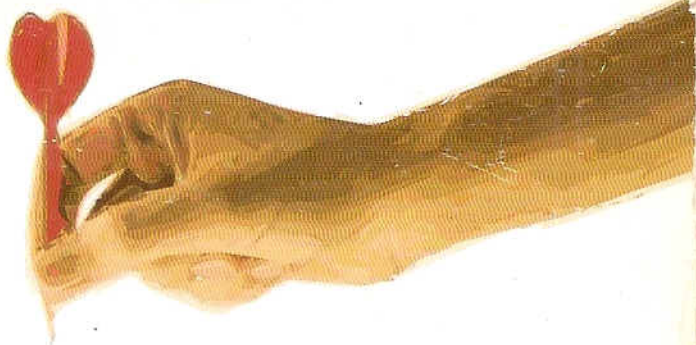
– حالت بیمارگونه‌ای دارد.

– هاریت جواب داد:

– نه. حالت ناخدایی را دارد که تصمیم گرفته است با کشتی‌اش

غرق شود.





THE CALL-GIRLS

ARTHUR KOESTLER

برای شرکت در یک سمپوزیوم تخیلی که هدف آن تشخیص و یافتن درمانی جدی برای وضع بشری و جنون خودکشی انسان است، مطابق معمول، گروهی از متخصصان برجسته، نویسندگان نامدار و استادان عالیقدر دانشگاهی هجوم می‌آورند.

طی روزهای خوب یک تابستان، در آستانه سومین جنگ جهانی، دوازده دانشمند، که به دقت از میان دانشمندان انتخاب شده‌اند، درباره مسائل مطرح شده به بحث می‌پردازند. آنها درمانهایی پیشنهاد می‌کنند که از دردهایی که باید بهبود بخشند خطرناک‌تر است.

شخصیتی، که ظاهراً سخنگوی نویسنده است، ناامیدی را می‌پذیرد ولی غم و اندوه را رد می‌کند: «به صرف اینکه دهشتی، که بشریت را تهدید می‌کند، ذهن ما را مشوّب می‌سازد، آیا باید خود را از لذت زندگی محروم کنیم؟»

۱۹۵۰۰ ریال



انتشارات آسون

ISBN 964-94391-2-9



9 879 649 439 12 7